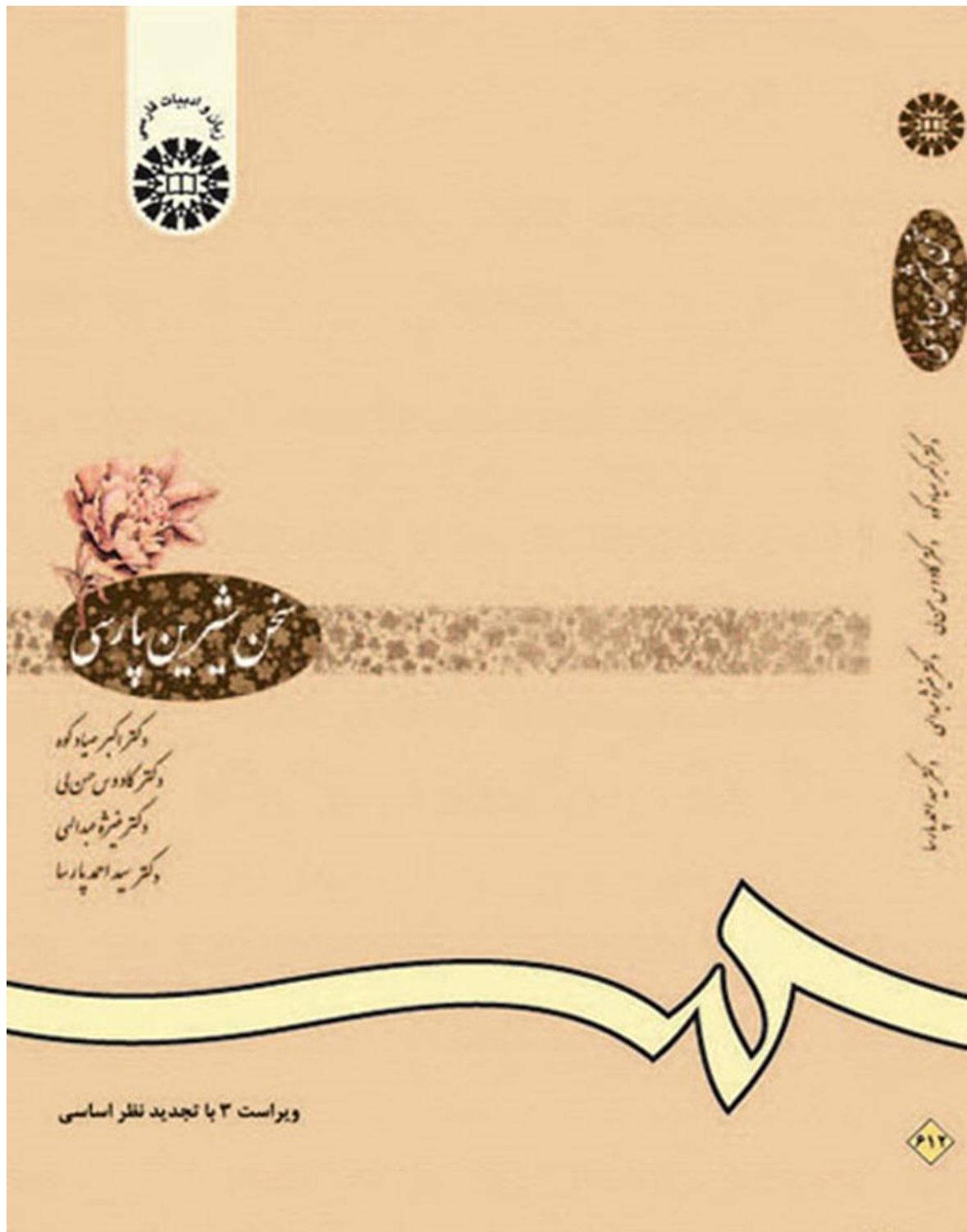


جزوه آموزشی سخن شیرین پارسی



دکتر رضوان رحیمی

الهی

الهی چه زیباست ایام دوستان تو با تو، و چه نیکوست معاملت ایشان در آرزوی دیدار تو! چه خوش است گفتوگوی ایشان در راه جستوجوی تو! چه بزرگوار است روزگار ایشان در سر کار تو؟ خداوندا! کار آن کس کند که تواند، عطا آن کس بخشد که دارد، پس بنده چه تواند و چه دارد؟ چون تو توانایی، که را توان است؟ و در ثنای تو که را زبان است؟ و بی مهر تو که را سر و جان است؟ خدایا به شناخت تو زندگانیم، و به نصرت تو شادانیم، به کرامت تو نازانیم، به عزت تو عزیزانیم. خداوندا! ما به تو زندهایم هرگز کی میریم؟ ما که به تو شادمانیم کی اندوهگین شویم؟ ما که به تو نازانیم چون بی تو به سر آریم؟ ما که به تو عزیزیم، هرگز چون ذلیل شویم؟ الهی! چه غم دارد او که تو را دارد؟ که را شاید او که تو را نه شاید؟ آزاد آن نفس که به یاد تو یازان، و آباد آن دل که به مهر تو نازان، و شاد آن کس که با تو در پیمان است. خدایا! نه شناخت تو را توان، نه ثنای تو را زبان، نه دریای جلال و کبریای تو را کران، پس تو را مدح و ثنا چون توان؟^۱

نیایش‌واره‌ها

(۱)

شب فرو می‌افتد،
و من تازه می‌شوم؛
از اشتیاق بارشِ شبنم.
نیلوفرانه
به آسمان دهان باز می‌کنم.
ای آفریننده‌ی شبنم و ابر
آیا تشنگی مرا پایان می‌دهی؟
تقدیر چیست؟
می‌خواهم از تو سرشار باشم.

(۲)

تمام حفره‌های شب را می‌کاوم.
بر فطرت خزه‌ها دست می‌سایم.
که به انتشار عطر تو
بر سنگ‌ها پهن شده‌اند
یک وهم با رؤیاهای سبز
در مزرعه می‌خواند
من فکر می‌کنم آن‌جا
عطر تو
دگرگون‌کننده‌تر

^۱ تفسیر عرفانی قرآن مجید [کشف الاسرار میبدی]، حبیب الله آموزگار، صص ۱۶۰، ۱۵۶، ۱۴۲، ۳۳۲ و ۲۵۰.

به گوش می‌رسد.

(۳)

گاهی آن‌قدر واقعیت داری
که پیشانی‌ام به یک تکه ابر سجده می‌برد.
به یک درخت خیره می‌شوم،
از سنگ‌ها توقع دارم
مهربانی را.

باران بر کتفم می‌بارد،
دست‌هایم هوا را در آغوش می‌گیرد؛
شادی، پایین‌تر از این مرتبه است
که بگویم چقدر.

گاهی آن‌قدر واقعیت داری
که من

صدای فرو ریختن

شانه‌های سنگی شیطان را می‌شنوم.^۲

سلمان هراتی

آرایه ها و مفاهیم

کنایه از این که صبح می شود

کنایه از این که شاد می شوم

شب‌نم نماد است

آرایه تشبیه مثل گل نیلوفر

شب‌نم و ابر مجاز از کل هستی

تقدیر سرنوشت

استعاره ی پنهان است

بر سرشت خزه ها.....

آرایه حسن تعلیل

آرایه تشخیص

تشخیص

سنگ نماد سنگدلی است اما تجلی الهی است

تشخیص

تشبیه

^۲. دري به خانه‌ي خورشيد، سلمان هراتي، صص ۵ تا ۱۲.

استعاره ی پنهان است

بر سرشت

آرایه حسن تعلیل

آرایه تشخیص

رزم و افسون

چو آگاه شد دختر گزدهم که سالار آن انجمن گشت کم

سالار آن انجمن: هُجیر دختر گزدهم : گرد آفرید

وقتی دختر گزدهم (گرد آفرید) فهمید که فرمانده آن جمع، هجیر، دیگر در میان آنها نیست

چنان ننگش آمد ز کار هجیر که شد لاله رنگش به کردار قیر

لاله رنگش: تشبیه ننگ و رنگ جناس لاله رنگش به کردار قیر: تشبیه واج آرای «ر»

اسیر شدن هجیر آن چنان برایش ننگ و بدنامی بود که از خشم صورت سرخش مانند قیر سیاه شد.

پوشید درع سواران جنگ نبود اندر آن کار جای درنگ

درع: زره (از معدود واژگان عربی شاهنامه است). واج آرای «ر»

زره سواران جنگی را پوشید زیرا در این کار فرصت درنگ وجود نداشت.

فرود آمد از دژ به کردار شیر کمر بر میان بادپایی به زیر

کمر مجاز از کمر بند. میان: کمر کمر بر میان کنایه از آماده نبرد.

بادپا: مجازاً اسب. نوع علاقه: صفت به جای موصوف شیر و پیر: جناس

مانند شیر از قلعه پایین آمد در حالی که کمر بندش را بر کمر بسته بود و سوار اسبی تندرو شده بود.

به پیش سپاه اندر آمد چو گرد

چو رعد خروشان یکی ویله کرد

ویله کردن یعنی نعره زدن و فریاد کردن

رعد: واژه عربی

ویله: بر وزن حيله، بانگ و فریاد و صدا. ظاهراً واژه ای فارسی است. دهخدا، معین و برهان درباره ی عربی بودن آن چیزی نگفته اند و این خود نشان فارسی بودن آن است.

دو تشبیه یکی در مصراع اول و دیگری در مصراع دوم.

گرد و کرد جناس ناقص

چو گرد بودن کنایه از سرعت داشتن

به سرعت به پیش سپاه آمد و مانند رعد خروشان فریادی زد.

که گردان کدامند و جنگ آوران

دلیران و کارآزموده سران؟

کار آزموده کنایه از باتجربه

سران مجاز از فرماندهان

کارآزموده:

با تجربه در جنگ

کار مجازاً جنگ. (هماوردت آمد بر آرای کار)

سران: فرماندهان و جنگجویان بزرگ

کار آزموده سران ترکیب وصفی مقلوب.

که گردان کدامند و جنگ آوران: مضمون

مبارز طلبی و هل من مبارز...

که چه کسانی پهلوانان ، جنگاوران، دلاوران و سرداران با تجربه هستند؟

چو سهراب شیراوژن او را بدید

بخندید و لب را به دندان گزید.

شیراوژن: شیرافکن، کنایه از شجاع و دلاور

اوژن: افکن، انداز. همیشه به صورت ترکیبی به کار رفته. دهخدا آن را از مصدر اوژندیدن / اوژنیدن و معین آن را از اوژنیدن دانسته.

لب به دندان گزیدن: کنایه؛ متعجب شد.

لغتنامه، یکی از معنی های لب به دندان خاییدن را تعجب دانسته؛ دو دیگر غضب و ندامت.

بخندید حالت تمسخر و ریشخند داره.

وقتی سهراب دلاور او را دید خندید و تعجب کرد.

بیامد دمان پیش گرد آفرید چو دخت کمندافگن او را بدید

کمان را به زه کرد و بگشاد بر نبذ مرغ را پیش تیرش گذر

دمان خروشنده دمان: مشتق بن مضارع + ان صفت فاعلی

دمان را خروشنده، غرنده، مهیب... معنی کرده اند.

کمان را به زه کرد: کمان را آماده کرد. بگشاد بر: بازوهایش را برای تیرانداختن باز

کرد. برای تیراندازی آماده شد.

مصراع دوم: کنایه است. دقت تیراندازی و تیرهای پیاپی

سهراب خروشان نزد گردآفرید آمد وقتی گردآفرید کمنداندازی او را دید کمان را آماده
تیراندازی کرد و بدن خود را برای انداختن تیر باز کرد او آنقدر ماهر بود که هیچ پرنده ای از
تیراندازیش راه فرار نداشت.

به سهراب بر تیر باران گرفت چپ و راست جنگ سواران گرفت

تیرباران تشبیه واغراق چپ و راست تضاد به سهراب بر متمم با دو حرف اضافه
گرفت یعنی شروع کرد. گرفت فعل آغازین.

مصراع دوم به شیوه جنگ آوری اشاره می کند: یک نوع شیوه در جنگ بود که اسب را به هر طرف
می چرخاندند که مهارت خود را نشان دهند.

جنگ سواران گرفت: به شیوه جنگجویان ماهر شروع به جنگیدن کرد.

شروع به تیراندازی به سمت سهراب کرد و از چپ و راست به شیوه سواران جنگیدن را آغاز کرد.

نگه کرد سهراب و آمدش ننگ بر آشت و تیز اندر آمد به جنگ

ننگش آمد: «ش» متمم آمدش ننگ، ننگش آمد، جابجایی ضمیر. ننگ و جنگ
جناس. تیز: قید بر آشت: خشمگین شد.

سهراب نگاه کرد و این کار گردآفرید برایش ننگ و بدنامی به حساب آمد. خشمگین و به سرعت
وارد میدان شد.

چو سهراب را دید گردآفرید که برسان آتش همی بردمید
سر نیزه را سوی سهراب کرد عنان و سنان را پر از تاب کرد
موقوف المعانی هستند.

مصراع دوم تشبیه و کنایه. که برسان آتش همی بردمید. برسان ادات تشبیه و از نظر دستوری
حرف اضافه. بردمیدن: عصبانی شدن

که بر سان آتش همی بر دمید: مثل آتش شعله ور شده بود. خشمگین بود.

عنان: افسار سنان: سر نیزه عنان و سنان: جناس ناقص. پراز تاب کرد: کنایه از
چرخاندن و آماده پرتاب کردن.

عنان و سنان پر از تاب کردن: حرکت دادن، پیچانیدن، دَوَران دادن ﴿دهخدا﴾ عنان و
سرنیزه را در هوا می چرخاند.

هنگامی که گردآفرید سهراب را دید که مانند آتش از خشم شعله ور شده بود، نیزه را به سوی او
کرد و افسار و سرنیزه را در هوا می چرخاند.

بر آشت سهراب و شد چون پلنگ چو بدخواه او چاره گر بد به جنگ

بدخواه: دشمن، حریف چو در مصراع دوم حرف ربط. چاره گر بد به
جنگ: توانا و ماهر در جنگ.

سهراب خشمگین شد و مانند پلنگ حکت کرد زیرا حریف او جنگاور ماهری بود.

بزد بر کمر بند گردآفرید زره بر برش یک به یک بردرید

یک به یک: تمام و کامل واج آرای «ب، ر» جناس تام، بر حرف اضافه، بر سینه.

به کمر بند گرد آفرید ضربه ای زد و زره را بر سینه او یک به یک برید.

چو بر زین بیچید گرد آفرید یکی تیغ تیز از میان برکشید.

بیچید: روی زین جا به جا شد.

قبل از این بیت بیتی هست که میگوید سهراب گرد آفرید را از روی زین بلند کرد.

وقتی گرد آفرید روی زین چرخید شمشیر تیزی از کمر بند بیرون کشید.

بزد نیزه ی او به دو نیم کرد نشست از براسپ و برخاست گرد

تاخت و تاز، حرکت تند اسب، گرد و خاک بلند شد با سرعت رفتن او. کرد، گرد: جناس

گرد آفرید با ضربه ی نیزه سهراب را شکست و دوباره بر زین اسب نشست و به سرعت حرکت کرد و گرد و خاک بلند شد.

به آورد با او بسنده نبود بیچید از روی و برگاشت زود

آورد: جنگ و مبارزه با او بسنده نبود: حریف او نمی شد، زورش به او نمی رسید. کنایه

برگاشت گذرای برگشت. برگاشتن: بر گردانیدن، روی بر گردانید و فرار کرد.

چون گرد آفرید توان مبارزه با سهراب را نداشت، از او روی بر گرداند و زود برگشت.

سپهد عنان اژدها را سپرد به خشم از جهان روشنایی ببرد

سپهد: منظور سهراب است. را: به اژدها: استعاره از اسب. کنایه، اغراق، استعاره.

عنان را به مرکب سپردن: سریع رفتن. افسار رو رها کرد که اسب سریع برود.

به خشم از جهان روشنایی ببرد: چنان خشمگین شد که جهان را دچار سیاهی و تاریکی کرد؛ اغراق و کنایه.

خشمش روشنایی جهان رو از بین برد همه جارا خشمش فراگرفت.

سردار لشکر(سهراب) افسار را رها کرد و آن قدر خشمگین بود که از خشم خود جهان را دچار سیاهی و تاریکی کرد.

چو آمد خروشان به تنگ اندرش بجنبید و برداشت خود از سرش

تنگ آمدن: نزدیک شدن. آمد به تنگ اندرش: وقتی به او نزدیک

شد. خروشان: قیدی یعنی نعره زنان

خود: کلاه جنگی به تنگ اندرش، متمم با دو حرف

اضافه واج ارای: ش ش مضاف الیه تنگ

تناسب: سر و خود

مصراع دوم نهاد؟ سهراب یا گردآفرید؟ گردآفریدن نیست یعنی خودگردآفرین کلاهش را برداشت یک ترفند زبانه برای رهایی از مرگ...

وقتی سهراب خروشان به دنبال گردآفرید آمد و به او نزدیک شد کلاهش را از سرش برداشت

رها شد ز بند زره موی اوی درفشان چو خورشید شد روی اوی

روی و موی: جنس درفشان: درخشان-کهن واژه مستقیم مصراع اول: موی او از بند زره رها شد.

موهایش را باز کرد روی گردآفرید به خورشید تشبیه شده است

بیت: موی گردآفرید از بند زره رها شد و روی او چون خورشید تابان درخشیدن گرفت؛

بدانست سهراب کاو دختر است سر و موی او از در افسر است

سر و مو: تناسب از در: شایسته ی . درخور افسر: تاج سر و موی او شایسته ی تاج است. سر و مویش شاهانه است.

مصراع دوم کنایه از درخور شاهی بودن

سهراب دانست که اودختر است؛ دختری که شایسته است بر سر اوتاج شاهی بگذارند.

شگفت آمدش؛ گفت از ایران سپاه چنین دختر آید به آوردگاه؟!

شگفت آمدش: فعل لازم یک شناسه ایران سپاه: ترکیب
اضافی مقلوب آوردگاه: میدان جنگ

ضمیر ش در شگفت آمدش: نهاده همراه با پرسش برای تعجب

سهراب باشگفتی گفت: از سپاه ایران چنین زنانی زیبا و شجاع به میدان می آیند؟

بدو گفت کز من رهایی مجوی چرا جنگ جویی تو ای ماه روی؟

ماه روی: تشبیه درون واژه ماه روی صفت بجای اسم صفت مرکب

مصرع دوم مثلا سهراب قصد دوستی دارد و صلح نباید بجنگی چون فایده ای ندارد.

سهراب به او گفت که برای آزادی تلاش نکن ای زیبا رو تو چرا به جنگ آمده ای؟

نیامد به دامم به سان تو گور ز چنگم رهایی نیابی، مشور

مشور: تقلا نکن، تلاش نکن. دست و پا نزن. بیت عینا در لغتنامه آمده با این معنی ها که ذکر شد.

تشبیه گرد آفرید به گور در عین حال برتری بگور از جهت چابکی مشور تلاش بیهوده
نکن گور: مجازا شکار

گور: آهو یا گورخر که مجاز از شکار است و از طریق استعاری گور این جا منظور دلبر ماهرو یا دختر است که در بیت های قبل اشاره شده.

تا به حال شکاری مثل تو گیرم نیامده از چنگم رها نمی شوی تلاش بیهوده نکن.

بدانست کاویخت گرد آفرید مر آن را جز از چاره درمان ندید

کاویخت: گرفتار شد چاره: حيله
ناگذرش به کار رفته. آویخت: گرفتار شد.

درمان ندید: کنایه از چاره‌گری، راه حل

گردآفرید فهمید که گرفتار شده است راهی جز حيله و نيرنگ نيافت.

بدو روی بنمود و گفت: ای دلیر میان دلیران به کردار شیر

دو لشکر نظاره برین جنگ ما برین گرز و شمشیر و آهنگ ما

تشبیه روی بنمود: چهره خود را نشان داد. بدو یعنی گردآفرید

اینجا تصمیم می‌گیرد چهره خودش را نشان بدهد، نه چند بیت قبل.

مراعات نظیر جنگ، گرز، شمشیر و آهنگ

آهنگ: قصد اینجا: حمله برین: تکرار

گردآفرید رو به سهراب کرد و گفت ای دلاور شجاع که در میان پهلوانان مانند شیر هستی دو
لشکر شاهد جنگیدن و گرز و شمشیر و حمله ما هستند

کنون من گشایم چنین روی و موی سپاه تو گردد پر از گفت و گوی

روی گشادن کنایه از نشان دادن واج آرایبی

گفت و گوی: مضمون گفت و گو در بیت بعد آمده. چنین پشت سرت خواهند گفت که...

پراز گفت و گوی: کنایه از شایعه‌پراکنی رو مو: جناس گشایم: مضارع
اخباری می‌گشایم

اکنون من روی و مویم را باز می‌کنم تا سپاه تو پر از شایعه‌پراکنی شود و چنین پشت سرت
خواهند گفت که

که با دختری او به دشت نبرد بدین سان به ابر اندر آورد گرد

ابر: مجاز از آسمان اغراق و کنایه از شدت جنگ به ابر اندر آورد گرد: با این شدت
جنگید، تمام نیرویش را به کار برد.

سهراب با دختری در میدان جنگ به این شدت جنگید و گرد و خاک به پا کرد.

کنون لشکر و دژ به فرمان توس
نباید بر این آشتی، جنگ جست

آشتی و جنگ: تضاد
نباید... شایسته نیست
لشکر و جنگ: مراعات
نظیر
دژ مجاز از ساکنان دژ

گرد آفرید به سهراب گفت اکنون که لشکر و ساکنان دژ در اختیار توس نباید این صلح را به هم
بزنی و بجنگی.

عنان را پیچید گردآفرید
سمند سرافراز بر دژ کشید

عنان پیچیدن کنایه از برگشتن
واج آرای
سمند: اینجامطلق اسب

عنان پیچیدن کنایه تغییر مسیر حرکت دادن
کشید: هدایت کرد و راند
عنان و سمند مراعات

گردآفرید مسیرش را تغییر داد و اسب سربلند را به سمت قلعه راند.

همی رفت و سهراب با او به هم
بیامد به درگاه دژ گزدهم

رفت و آمد: تضاد
همی رفت: دستور تاریخی
با او به هم، باهم
واج آرای، ه

گردآفرید می رفت و سهراب همراه او بود. گزدهم نزدیک در قلعه آمد.

در باره بگشاد گردآفرید
تن خسته و بسته، بر دژ کشید

خسته و بسته جناس
تن بسته: کنایه از تن ناتوان.
خسته: زخمی
کوفته
واج آرای: «ر» و «د»

گردآفرید در قلعه را باز کرد و تن خسته را درون قلعه کشید.

در دژ بیستند و غمگین شدند
پر از غم دل و دیده خونین شدند

دیده خونین شدن: کنایه
دیده خونین شدند: سخت گریستند.
دیده خونین: اغراق

واج آرای: د غم، غمگین: اشتقاق
خون گریه کردن یعنی گریه ی سخت
تکرار

در قلعه را بستند و غمگین شدند و با دلی پر از درد گریستند.

ز آزار گردآفرید و هجیر پر از درد بودند، برنا و پیر

برنا و پیر تضاد برنا و پیر مجاز از همه مردم پر از درد کنایه از شدت
ناراحتی درد و آزار مراعات نظیر

ز آزار گردآفرید و هجیر: از رنج شکست و تحقیر این دو

از رنج شکست و تحقیر گردآفرید و هجیر همه، یر و جوان ناراحت بودند.

بگفتند: کای نیکدل شیرزن پر از غم بد از تو، دل انجمن

انجمن: لشکر انجمن مجاز شیر زن کنایه از شجاع دل: مجاز شیرزن کنایه: شجاع، نترس
دل: تکرار

همه به گردآفرید گفتند: ای زن مهربان و شجاع همه برای تو ناراحت بودند.

که هم رزم جستی، هم افسون و رنگ نیامد ز کار تو بر دوده ننگ

رنگ، ننگ: جناس افسون و رنگ: فریب و حيله دوده: دودمان به خاطر
چاره گری تو آبروی دودمان حفظ شد. رنگ: نیرنگ، حيله

که هم جنگیدی و هم حيله و فریب به کار بردی و مایه ننگ و بدنامی دودمان نشدی.

بخندید بسیار، گردآفرید به باره برآمد، سپه بنگرید

برآمد: بالا آمد به باره برآمد: به بالای قلعه آمد.

گردآفرید بسیار خندید و بر بالای قلعه آمد و سپاه را نگاه کرد.

بیت ۴۲: چو سهراب را دید بر پشت زین چنین گفت کای شاه ترکان و چین

بیت ۴۳: چرا رنجه گشتی، کنون بازگرد هم از آمدن هم ز دشت نبرد

ترکان و چین مراعات شاه ترکان و چین منظور سهراب ترکان چین: تورانیان

رنجه ناراحت، ناتوان آمدن منظورش پشت قلعه و در طمع گردآفرید تکرار بازگرد
:منصرف شو(حالت تمسخر دارد:دست خالی برگرد)

وقتی گردآفرید سهراب را سوار بر اسب دید گفت: ای شاه ترکان چین چرا خودت را به رنج و
زحمت انداختی حالا از آمدن در قلعه و مبارزه در میدان جنگ دست بردار.

تو را بهتر آید که فرمان کنی رخ نامور،سوی توران کنی

رخ مجاز فرمان کردن: اطاعت کردن رخ به سویی نمودن کنایه از
رفتن را: حرف اضافه به معنی برای

برایت بهتر است اطاعت کنی و چهره مشهور و نامورت را به سوی توران برگردانی و بروی.

بیت ۴۵:نباشی بس ایمن به بازوی خویش «خورد گاو نادان ز پهلوی خویش»

مصراع دوم تمثیل ضرب المثل کنایه ازستم بخود،به خودت آسیب می‌رسانی معادل از ماست
که بر ماست خود کرده را تدبیر نیست

گاو نادان هرچه بر سرش میاد از پهلوی چاقشه

مصراع دوم کنایه از با نادانی باعث به خطر افتادن خودش می شود

بازو مجاز از قدرت

با وجود زور و بازو جان سالم به در نخواهی بردمانند گاو نادان که چاق شدنش باعث زودتر
سربردنش می شود و به او آسیب می زند تو هم با اطمینان به قدرتت خودت را از بین میبری.

گژدهم: فرمانروای دژ، گردآفرید: دختر گژدهم، سهراب: پور رستم، هجیر: فرمانده دژ

چنان بر یکدیگر نیزه می زدند که معلوم نمی شد کدام نیزه برای سهراب و کدام نیزه برای هجیر است.
(برساختن : به کار بردن)

هجیر چنان نیزه ای بر کمر سهراب زد که نوک نیزه سهراب در آن فرو نمی رفت. (سنان : نوک نیزه)

سهراب که مثل شیر شجاع بود، سر نیزه را به عقب برد. بن نیزه کند است و در تن حریف فرو نمی رود. پس باید فرد بسیار شجاع باشد تا بن نیزه را در کمر بند حریف اندازد او را از زین بلند کند. (باز پس کرد: نیزه خود را سر و ته کرد)

سهراب مثل باد به او حمله کرد سر نیزه را به کمر هجیر انداخت و او را از زین برداشت. چنان که وزن و سنگینی هجیر اصلاً برای سهراب مهم نبود.

سهراب از اسب پیاده شد و تصمیم گرفت که سر هجیر را از تن جدا کند.

هجیر خود را جمع و جور کرد و از سهراب امان خواست. (بر دست راست شدن: ۱/ خود را جمع و جور کردن - ۲/ روبه رو نشستن)

سهراب به هجیر امان داد و اظهار خشنودی کرد و به او پندهای بسیاری داد.

سهراب رزم خواه هجیر را با بند بست و او را نزد هومان فرستاد. (اوی: صورت قدیمی او)

چو آگاه شد دختر گزدهم که سالار آن انجمن گشت کم،
-وقتی که گردآفرید(دختر گزدهم)باخبر شد/که فرمانده آن ها اسیر شده است،

چنان ننگش آمد ز کار هجیر که شد لاله رنگش بکردار قیر
- او چنان از اسارت هجیر سرافکنده شد/ که صورت سرخش از خشم مانند قیر سیاه گردید.

بپوشید درع سواران جنگ نبود اندر آن کار جای درنگ
-(گردآفرید) لباس و زره جنگجویان را پوشید/ زیرا در این جنگ جای توقف و تعلل نبود.

فرود آمد از دژ به کردار شیر کمر بر میان بادپایی بزیر
- از قلعه مانند شیری شجاع پایین آمد/ در حالی که بر کمر، کمر بند بسته و سوار اسب تندرویی بود.

بپیش سپاه اندر آمد چو گرد چو رعد خروشان یکی ویله کرد
-سریع به نزد سپاه سهراب آمد/ و مانند صاعقه فریادی کشید.

که گردان کدامند و جنگ آوران دلیران و کار آزموده سران
- که پهلوانان و جنگجویان و آزاد باتجربه شما چه کسانی هستند؟

چو سهراب شیراوژن او را بدید بخندید و لب را به دندان گزید
-هنگامی که سهراب شیرافکن گردآفرید را دید/خندید و لب را از روی خشم گزید.

بیامد دمان پیش گرد آفرید چو دخت کمندافکن او را بدید،
-شتابان و خشمگین نزد گردآفرید آمد. / وقتی دختر کمندانداز سهراب را دید،

کمان را به زه کرد و بگشاد بر نبد مرغ را پیش تیرش گذر
-کمان را آماده کرد و دست ها را برای پرتاب تیر، از هم باز کرد/در تیراندازی بسیار مهارت داشت.

به سهراب بر، تیر باران گرفت چپ و راست جنگ سواران گرفت
-بر(به سوی) سهراب تیرهای فراوانی پرتاب کرد/ و از دو طرف مردانه مبارزه می کرد.

نگه کرد سهراب و آمدش ننگ بر آشفته و تیز اندر آمد به جنگ
-سهراب به گردآفرید نگاه کرد و این کار گردآفرید برایش مایه ننگ بود/ عصبانی شد و سریع جنگ را آغاز کرد.

سر نیزه را سوی سهراب کرد عنان و سنان را پر از تاب کرد
-گردآفرید نیزه را به سوی سهراب گرفت/ اسب را راند و نیزه را به حرکت درآورد.

بر آشفته سهراب و شد چون پلنگ چو بد خواه او چاره گر بد به جنگ
-سهراب عصبانی شد و مثل پلنگ حمله ور شد/زیرا دشمن او در جنگیدن ماهر بود.

بزد بر کمر بند گرد آفرید زره بر برش یک به یک بردرید
-سهراب نیزه را بر کمر بند گردآفرید زد/ و یک باره زره او را پاره کرد.

چو بر زین بیچید گرد آفرید یکی تیغ تیز از میان بر کشید
-هنگامی که گردآفرید بر اثر ضربه سهراب از روی زین به سوی گشت/شمشیر برنده خود را از کمر بند درآورد.

بزد نیزه او را به دو نیم کرد نشست از بر اسب و برخاست گرد
-با ضربه ای نیزه سهراب را شکست/ بر روی زین اسب نشست و فرار کرد.

به آورد با او بسنده نبود بیچید از روی و برگاشت زود
-چون قدرت جنگیدن با سهراب را نداشت/از او رویبرگرداند و سریع عقب نشینی کرد.

سپهبدِ عنان اژدها را سپرد به خشم از جهان روشنایی ببرد
-سردار لشکر افسار اسب را رها کرد/و آن گونه خشمگین شد که با خشم خود دنیا را تاریک کرد.

چو آمد خروشان به تنگ اندرش بجنبید و برداشت خود از سرش
-وقتی که سهراب خود را با فریاد به گردآفرید نزدیک کرد/به حرکتی کلاهی خود او را از سرش برداشت.

(برخی از شارحان شاهنامه نظیر استاد مجتبی مینوی و استاد رستگار معتقدند که خودِ گردآفرید کلاه از سر برداشته)

رها شد ز بند زره موی اوی درفشان چو خورشید شد روی اوی
-گیسوی گردآفرید از زیر زره بیرون آمد/ و چهره خورشیدگون او نمایان شد.

بدانست سهراب کاو دخترست سر و موی او از در افسرست
-سهراب متوجه شد که حریفش دختر است/ و سر و موی او شایسته تاج است.

شگفت آمدش گفت از ایران سپاه چنین دختر آید به آوردگاه؟!
-تعجب کرد و گفت: از سپاه ایران/ چنین دختری به میدان جنگ می آید؟!

بدو گفت کز من رهایی مجوی چرا جنگ جویی تو ای ماه روی؟
-سهراب به او گفت: از من فرار مکن/ ای زیبارو، چرا به دنبال جنگ هستی؟

نیامد به دامم به سان تو گور ز چنگم رهایی نیابی، مشور
-تا امروز هیچ شکاری مثل تو به دامم نیامده است/ نمی توانی از دستم فرار کنی، دست و پا مزن.

بدانست کاویخت گرد آفرید مر آن را جز از چاره درمان ندید
-گردآفرید فهمید که از سهراب رهایی نخواهد یافت/ پس درمان آن را جز حيله را دیگری ندید.

بدو روی بنمود و گفت: ای دلیر میان دلیران به کردار شیر،
دو لشکر نظاره برین جنگ ما برین گرز و شمشیر و آهنگ ما
دو بیت: گردآفرید به سهراب نگاه کرد گفت: ای دلاوری/ که در میان پهلوانان مانند شیر هستی،
دو سپاه ناظر جنگیدن ما بوده اند / و سلاح های جنگی و حمله و پیکار ما را نگریسته اند.

کنون من گشایم چنین روی و موی سپاه تو گردد پر از گفت و گوی،

- اکنون من چهره و گیسوی خود را نشان می دهم/ تا در سپاه تو بحث و جدل به وجود آید،
که با دختری او به دشت نبرد بدین سان به ابر اندر آورد گرد
- که سهراب با دختری در میدان جنگ/ این گونه تاخت و تاز و نبرد کرد.

کنون لشکر و دژ به فرمان تست نباید برین آشتی جنگ جست
- اکنون سپاه و قلعه در اختیار توسست/ نباید صلح را بر هم بزنی و جنگ برپا کنی.

عنان را بیچید گرد آفرید سمند سر افراز بر دژ کشید
- گردآفرید تغییر مسیر داد/ و اسب سربلندش را به سمت قلعه راند.

همی رفت و سهراب با او به هم بیامد بدرگاه دژ گژدهم
- گردآفرید می رفت و سهراب هم با او حرکت می کرد/ گژدهم نزدیک در قلعه آمد.

در باره بگشاد گرد آفرید تن خسته و بسته بر دژ کشید
- گردآفرید در قلعه را باز کرد/ و بدن کوفته و مجروح و اثر بندداشته را به درون قلعه انداخت.

در دژ بستند و غمگین شدند پر از غم دل و دیده خونین شدند
- در قلعه را بستند و ناراحت شدند/ غمگین بودند و بسیار گریستند.

ز آزار گرد آفرید و هجیر پر از درد بودند برنا و پیر
- از آزاری که گردآفرید و هجیر دیده بودند، تمام اهل قلعه ناراحت بودند.

واژه ی (بُرنّا) در اصل بُرنا و به معنی میوه ی نارس، است و مجاز از: نپختگی و خامی و بی تجربگی است که از ویژگی های ایّام جوانی است.

بگفتند: کای نیکدل شیر زن پر از غم بد از تو دل انجمن
- اهل قلعه گفتند: ای زن خوش قلب و شجاع/ تمام اهل قلعه نگران تو بودند.

که هم رزم جستی، هم افسون و رنگ نیامد ز کار تو بر دوده ننگ
- که هم جنگ کردی و هم حيله به کار بردی/ و این کار تو موجب ننگ و رسوایی خانواده تو نشد.

بخندید بسیار گرد آفرید به باره برآمد، سپه بنگرید
- گردآفرید بسیار خندید / و به بالای قلعه آمو و سپاه دشمن را نگرست.

چو سهراب را دید بر پشت زین چنین گفت : کای شاه ترکان چین،
- وقتی سهراب را بر روی اسب دید/ به او گفت: ای شاه تورانیان،

چرا رنجه گشتی کنون باز گرد هم از آمدن هم ز دشت نبرد
- چرا خود را به زحمت انداختی/ کنون هم از گرفتن قلعه و هم از آن چه که بین ما در میدان جنگ گذشت ،
برگرد.

تو را بهتر آید که فرمان کنی رخ نامور سوی توران کنی
- برای تو بهتر است که به حرف من گوش دهی/ و به سوی توران بازگردی.

نباشی بس ایمن به بازوی خویش خورد گاو نادان ز پهلوی خویش
- نباید از زور و بازوی خود احساس امنیت کنی/ زیرا گاو نادان با خوردن و چاق شدن زمینه هلاکت خود را فراهم می کند.

تو نباید از زور و بازوی خود، احساس امنیت کنی و به آن غرّه شوی (مغرور شوی)/ زیرا گاو نادان با خوردن و چاق شدن ، زمینه ی هلاکتِ خود را فراهم می کند.

به عبارتی دیگر: فَرَبَهِی و چاقیِ گاو، موجبِ کشته شدنش می شود.

تمثیلِ "خورد گاو نادان از پهلوی خویش" از نصیحه الملوک غزالی گرفته شده است/

قطعه‌ی شهدا

آرایه ایهام دارد: قطعه نوعی شعر- قبر

بغض در میان راه
در کویر تفته‌ی گلوی من-
ساقه‌ای شکسته بود

تشبیه آشنازدایی

آرایه پارادکس

گفتم: «این سخنوران که بی صدا غنوده‌اند
و ه چه خوب و خواندنی سروده‌اند
قطعه‌ای بلیغ و ناب
جاودان سروده‌ای به رنگ عشق و آفتاب
قطعه‌ای که هیچ شاعری نگفت
بهترین ترانه‌ای که گوش آسمان شنفت

آرایه تشخیص

جان من نثارشان
آفتاب شعر من همراه سایه سارشان!»
پارادکس

گفت: - با تبسمی به رنگ غم-
«بهترین و برترین سروده‌ی زمانه است
شعر ماندگارشان
قطعه‌ی بهارشان!

این زمان
دیده از نگاه و لب ز گفت و گو
بسته‌اند اگرچه، باز
بر لب خموششان ترانه است:
اشک را مجال‌های و هو مده
گوش کن به چشم خود!
در مسیر بادهای نوحه‌گر
بی‌امان به سوی جبهه می‌وزد
پرچم مزارشان»
گفت و بغض من شکفت.^۳
کنایه از شکستن بغض
آرایه استخدام
آرایه پارادکس
آرایه حس آمیزی
آرایه تشخیص
حسن حسینی

آرش کمان‌گیر

برف می‌بارد؛
برف می‌بارد به روی خار و خاراسنگ.
کوه‌ها خاموش،
دره‌ها دلتنگ،
راه‌ها چشم انتظار کاروانی با صدای زنگ ...
برنمی‌شد گر ز بام کلبه‌ها دودی،
یا که سوسوی چراغی گر پیامی مان نمی‌آورد،
رد پاها گر نمی‌افتاد روی جاده‌ها لغزان،
ما چه می‌کردیم در کولاکِ دل آشفته‌ی دم سرد؟
آنک، آنک کلبه‌ای روشن،
روی تپه، رو به روی من ...
درگشودندم.

^۳. همصدا با حلق اسماعیل، حسن حسینی، صص ۷۶.

مهربانی‌ها نمودندم.
زود دانستم، که دور از داستانِ خشمِ برف و سوز،
در کنارِ شعله‌ی آتش،
قصه می‌گوید برای بچه‌هایِ خودِ عمو نوروز:
«... گفته بودم زندگی زیباست.
گفته و ناگفته، ای بس نکته‌ها کاین جاست.
آسمانِ باز؛
آفتابِ زر؛
باغ‌هایِ گل؛
دشت‌هایِ بی‌در و پیکر؛

سر برون آوردنِ گل از درونِ برف؛
تابِ نرمِ رقصِ ماهی در بلورِ آب؛
بویِ عطرِ خاکِ باران‌خورده در کُھسار؛
خوابِ گندم‌زارها در چشمه‌ی مهتاب؛
آمدن، رفتن، دویدن؛
عشق ورزیدن؛
در غمِ انسان نشستن؛
پا به پایِ شادمانی‌هایِ مردم پای کوبیدن؛

کارکردن، کارکردن؛
آرمیدن؛
چشم اندازِ بیابان‌هایِ خشک و تشنه را دیدن؛
جرعه‌هایی از سبویِ تازه آبِ پاک نوشیدن؛
گوسفندان را سحرگاهان به سویِ کوه راندن؛
هم نفس با بلبلانِ کوهی آواره خواندن؛
در تله افتاده آهوبچگان را شیر دادن و رهانیدن؛
نیم‌روزِ خستگی را در پناهِ دره ماندن؛

آری، آری، زندگی زیباست.
زندگی آتش‌گهی دیرنده پابر جاست.
گر بیفروزش، رقصِ شعله‌اش در هر کران پیداست.
ور نه، خاموش است و خاموشی گناه ماست.»

پیرمرد، آرام و با لبخند،
گنده‌ای در کوره‌ی افسرده جان افکند.
چشم‌هایش در سیاهی‌هایِ کومه جست و جو می‌کرد؛
زیر لب آهسته با خود گفت‌وگو می‌کرد:

« زندگی را شعله باید برافروزنده؛

شعله‌ها را هیمة سوزنده.

جنگلی هستی تو، ای انسان!

جنگل، ای روییده آزاده،

بی‌دریغ افکنده رویِ کوه‌ها دامن،

آشیان‌ها بر سرانگشتانِ تو جاوید،

چشمه‌ها در سایبان‌هایِ تو جوشنده،

آفتاب و باد و باران بر سرت افشان،

جان تو خدمت‌گرِ آتش...

سربلند و سبز باش، ای جنگلِ انسان!

« زندگانی شعله می‌خواهد»، صدا سرداد عمو نوروز،

شعله‌ها را هیمة باید روشنی‌افروز.

کودکانم، داستانِ ما ز آرش بود.

او به جان خدمت‌گزارِ باغِ آتش بود.

روزگاری بود؛

روزگارِ تلخ و تاری بود.

بختِ ما چون رویِ بدخواهانِ ما تیره.

دشمنان بر جانِ ما چیره.

شهرِ سیلی‌خورده هذیان داشت؛

بر زبان بس داستان‌هایِ پریشان داشت.

زندگی سرد و سیه چون سنگ؛

روزِ بدنامی،

روزگارِ ننگ.

غیرت اندر بندهایِ بندگی پیچان؛

عشق در بیماریِ دلِ مردگی بی‌جان.

ترس بود و بال‌هایِ مرگ؛

کس نمی‌جنبید، چون بر شاخه برگ از برگ.

سنگِ آزادگان خاموش؛

خیمه‌گاهِ دشمنان پر جوش.

مرزهایِ مُلک،

همچو سرحداتِ دامن‌گسترِ اندیشه، بی‌سامان.

برج‌هایِ شهر،

همچو باروهایِ دل، بشکسته و ویران...

انجمن‌ها کرد دشمن؛

رایزن‌ها گردِ هم آورد دشمن؛

تا به تدبیری که در ناپاک دل دارند،
هم به دستِ ما شکستِ ما براندیشند.
نازک اندیشانشان، بی شرم -
که مباداشان دگر روز بهی در چشم -
یافتند آخر فسونی را که می جستند ...
چشم‌ها با وحشتی در چشم‌خانه
هر طرف را جست‌وجو می کرد؛
وین خبر را هر دهانی زیرِ گوشی بازگو می کرد:

« آخرین فرمان، آخرین تحقیر ...
مرز را پروازِ تیری می دهد سامان!
گر به نزدیکی فرود آید،
خانه‌ها مان تنگ،
آرزومان کور ...
ور بپرد دور،
تا کجا ؟ ... تا چند ؟ ...
آه ! ... کو بازوی پولادین و کو سرپنجه‌ی ایمان ؟
هر دهانی این خبر را بازگو می کرد؛
چشم‌ها، بی گفت و گویی،
هر طرف را جست‌وجو می کرد.»

پیرمرد، اندوهگین، دستی به دیگر دست می سایید.
از میان دره‌های دور، گرگی خسته می نالید.
برف روی برف می بارید.
باد بالش را به پشتِ شیشه می مالید.

« صبح می آمد - پیرمرد آرام کرد آغاز -
پیشِ رویِ لشکرِ دشمن سپاهِ دوست؛
دشت نه، دریایی از سرباز ...

آسمان الماسِ اخترهایِ خود را داده بود از دست
بی‌نفس می شد سیاهی در دهانِ صبح؛
باد پر می ریخت رویِ دشتِ بازِ دامنِ البرز.

لشکرِ ایرانیان در اضطرابی سخت دردآور،
دو دو و سه سه به پیچ گردِ یکدیگر؛
کودکان بر بام،
دختران بنشسته بر روزن،
مادران غمگین کنار در.

کم کَمک در اوج آمد پچ پچ خفته.
خلق، چون بحری برآشفته،
به جوش آمد،
خروشان شد؛
به موج افتاد و مردی چون صدف
از سینه بیرون داد.

« منم آرش -
چنین آغاز کرد آن مرد با دشمن -
منم آرش، سپاهی مردی آزاده،
به تنها تیر ترکش آزمون تلختان را
اینک آماده.

مجویدم نسب -
فرزند رنج و کار؛
گریزان چون شهاب از شب،
چو صبح آماده‌ی دیدار.

دلم را در میان دست می‌گیرم
و می‌افشارمش در چنگ -
دل، این جام پر از کین پر از خون را؛
دل این بی‌تاب خشم آهنگ ...

در این پیکار،
در این کار،
دل خلقی است در مشتم،
امید مردمی خاموش هم پشتم.

کمان کهکشان در دست،
کمان‌داری کمان‌گیرم.
شهاب تیزرو تیرم؛
ستیغ سر بلند کوه مأوایم؛
به چشم آفتاب تازه‌رس جایم.
مرا تیر است آتش‌پر؛
مرا باد است فرمان‌بر.

ولیکن چاره را امروز زور و پهلوانی نیست.
بر این پیکان هستی سوز سامان‌ساز،

پری از جان ببايد تا فرو ننشیند از پرواز.»

پس آن گه سر به سوی آسمان بر کرد،
به آهنگی دگر گفتار دیگر کرد:

«درود، ای واپسین صبح، ای سحر بدرود!
که با آرش تو را این آخرین دیدار خواهد بود.
به صبح راستین سو گند!
به پنهان آفتابِ مهربارِ پاک‌بین سو گند!
که آرش جانِ خود در تیر خواهد کرد،
پس آنگه بی‌درنگی خواهدش افکند...»

درنگ آورد و یک دم شد به لب خاموش.
نفس در سینه‌ها بی‌تاب می‌زد جوش.

«... دلم از مرگ بیزار است؛
که مرگِ اهرمن‌خو آدمی‌خوار است.
ولی، آن دم که زاندوهان روانِ زندگی تار است؛
ولی، آن دم که نیکی و بدی را گاه پیکار است؛
فرورفتن به کامِ مرگ شیرین است.
همان بایسته‌ی آزادگی این است.»

نیایش را، دو زانو بر زمین بنهاد.
به سوی قلعه‌ها دستان ز هم بگشاد:
«برآ، ای آفتاب، ای توشه‌ی امید!
برآ، ای خوشه‌ی خورشید!
تو جوشان چشمه‌ای، من تشنه‌ای بی‌تاب.
برآ، سرریز کن، تا جان شود سیراب.

چو پا در کامِ مرگی تندخو دارم،
چو در دل جنگ با اهریمنی پرخاش جو دارم،
به موجِ روشنایی شست و شو خواهم؛
ز گل‌برگِ تو، ای زرینه‌گل، من رنگ و بو خواهم.

شما، ای قلعه‌های سرکشِ خاموش،
که پیشانی به تندرهای سهم‌انگیز می‌سایید،
امیدم را برافرازید،
چو پرچم‌ها که از بادِ سحرگاهان به سردارید.
غرورم را نگه دارید،

به سانِ آن پلنگانی که در کوه و کمر دارید.»

زمین خاموش بود و آسمان خاموش.
تو گویی این جهان را بود با گفتارِ آرش گوش.
به یالِ کوه‌ها لغزید کم‌کم پنجه‌ی خورشید.
هزاران نیزه‌ی زرین به چشمِ آسمان پاشید.

نظر افکند آرش سوی شهر، آرام.
کودکان بر بام؛
دختران بنشسته بر روزن؛
مادران غمگین کنار در؛
مردها در راه.
سرود بی‌کلامی، با غمی جان‌کاه،
ز چشمان بر همی شد با نسیمِ صبحدم همراه.

دشمنانش، درسکوئی ریش‌خندآمیز،
راه وا کردند.
کودکان از بام‌ها او را صدا کردند.
مادران او را دعا کردند.
پیرمردان چشم گرداندند.
دختران، بفشرده گردن‌بندها در مشق،
همره او قدرتِ عشق و وفا کردند.

آرش، اما همچنان خاموش،
از شکافِ دامنِ البرز بالا رفت.
وز پی او،
پرده‌های اشک پی‌درپی فرود آمد.»

شام‌گاهان،
راه‌جویانی که می‌جستند آرش را به رویِ قله‌ها، پی‌گیر،
بازگردیدند،
بی‌نشان از پیکرِ آرش،
با کمان و ترکشی بی‌تیر.
آری، آری، جانِ خود در تیرکرد آرش.
کارِ صدها صد هزاران تیغه‌ی شمشیرکرد آرش.

تیرِ آرش را سوارانی که می‌راندند بر جیحون،
به دیگر نیم‌روزی از پیِ آن روز،
نشسته بر تناور ساقِ گردویی فرو دیدند.

و آن جا را، از آن پس،
مرز ایران شهر و توران بازنامیدند.

برف می بارد به رویِ خار و خاراسنگ
کوه ها خاموش،
دره ها دل تنگ.
راه ها چشم انتظارِ کاروانی با صدایِ زنگ ...

کودکان دیری است در خوابند،
در خواب است عمو نوروز.
می گذارم کنده ای هیزم در آتش دان.
شعله بالا می رود پُر سوز...^۴

سیاوش کسرایی

در دل این سرما که برف روی برف می بارد شاعر با واژه ی «آنک» و تکرار آن، به ذهن مخاطب فرصت می دهد تا بر روی تپه ای، کلبه ای را تصویر کند، کلبه ای روشن که در آن، پایان بخش زمستان، «عمو نوروز» قصه ای را به روایت نشسته است و تصویر یک زندگی زیبا - با قدرت - به نمایش درمی آید: تصاویری چون: «تاب نرم رقص ماهی» که سرشار از لطافت است و این لطافت سرشار از زندگی، و مخاطب را در رویای یک زندگی زیبا فرو می برد.

شاعر از زبان عمو نوروز - مبشر بهار و حیات تازه - زندگی را آتشگهی دیرنده پابرجا می نامد و خاموشی آن را گناه آدمی می خواند، گویا بر آن می داردمان تا براندیشیم؛ در ادامه با آوردن «کنده ای در کوره ی افسرده جان افکند» تداعی می کند که این کنده، همان افروزنده ی آتشگه زندگی، همان آرش است، برای افروختن کوره ای افسرده، کنده و برای سرزمین در غم فرو رفته، آرشى باید تا شعله ور شود:

«زندگی را شعله باید برافروزنده»

«شعله را هیمة، سوزنده»

با تشبیه انسان به جنگل - شاید - اشارتی دارد به اشرف بودن آدمی در میان دیگر مخلوقات، همه چیز در پناه و به خاطر حب او جان می گیرد. «بی دریغ افکنده روی کوه ها دامان، آشیان ها بر سر انگشتان تو جاوید...» آیا این آشیان ها سلامت و عافیت نسل های آینده است که به دست انسان امروز تضمین می شود؟ و از این سر است آیا، که جان آدمی می باید خدمتگر آتش باشد؟

^۴. خون سیاوش، سیاوش کسرایی، صص ۶۷ تا ۸۵. (با اندکی تلخیص)

شاعر فرصت کافی به کلمات می‌بخشد تا نقش زیبایی را بزنند و بعد از آن که خواننده لذت چنین زندگی‌ای را چشید، بخت تیره‌ای که با تصاویر پیشین کاملاً در تضاد است و از این رو بسیار هولناک‌تر به نظر می‌آید - رخ می‌نماید؛ گویا آرمان‌شهری را نظاره‌گر بودیم و حالیا واقعیت را به تماشا نشسته‌ایم.

شاعر با جملات، تصاویری ناب و تازه می‌آفریند، مفاهیمی خلق می‌کند و خواننده را برای حل معمای به فکر فرو می‌برد، مانند: «شهر سیلی خورده هذیان داشت»، این سیلی، دست ستمی‌ست که گریبان مردمان شهر را گرفته است - همان مردمانی که ما آنان را اجداد خوشتن می‌دانیم - واژه‌ی هذیان، بیماری و تب، درد و رنجوری را نشان می‌دهد، رنجی که با بازگشت به واژه‌ی «سیلی» در می‌یابیم که تحمیلی‌ست درمی‌یابیم که دست ظلم در کار است؛ جمله کوتاه است اما «سیلی» و «هذیان» به واقع حق مطلب را ادا می‌کنند.

آرایه ادبی

در سطر سوم آرایه جناس ناقص اختلافی (سوزوساز) وجود دارد، سطر نهم فعل آن به قرینه معنوی حذف شده است. سطر دوازدهم خواهد (ش) از نظر دستوری در نقش مفعول است، سطر هجدهم دارای آرایه تضاد است (نیکی و بدی).
صفحه ۳۳:

سطر اول خود به تنهایی شامل ۳ آرایه است: ۱- اضافه تشبیهی ۲- تشخیص ۳- واج آرایی که همه این‌ها برای ای خورشیدی خورشید است. سطر ششم ۱ آرایه دارد: اضافه استعاری
* اضافه استعاری بر مبنای تشبیه است ولی استعاره از تشبیه تخیلی تر است در نتیجه کاربرد تراست.
* در سطر هفتم بین کلمات گلبرگ، گل، رنگ و بو تناسب یا همان مراعات نظیر وجود دارد. سطر دهم استعاره مکنیه وجود دارد. نکته: تشخیص‌ها همه استعاره مکنیه اند ولی همه استعاره‌های مکنیه تشخیص نیستند.
سطر سیزدهم آرایه تشبیه دارد (به سان آن پلنگانی که یال کوه‌ها) (استعاره مکنیه) است و پنجه‌ی خورشید تشبیه است.

:چشم آسمان؛ تشخیص، اضافه استعاری و استعاره مکنیه است.

سطر اول در سکوتی ریشخند امیز، پارادوکس است.

تندر: رعد و برق

مفهوم کلی درس:

من آرش، مردی جنگجو هستم که حاضرم فقط با یک تیر مرا بسنجید. نگردید که اصل و نسب من را پیدا کنید بلکه من زاده و بزرگ شده کاروتلاش و سختی هستم، مثل شهابی که از شب فرار میکند من هم از تنبلی بیزارم و همیشه آماده کار و فعالیت. دلم را در دست میگیرم و فشار میدهم دلی که مثل شیشه پراز خون و کینه است و آماده خشمگین شدن است. در این جنگ و میدان جنگ هستی و زندگی مردم در دستهای من است و امید مردم مظلوم نیز به من. زه کمان که مثل مدار کهکشان است در دستم قرار دارد، تیرم مثل شهاب پرسرعت و پناهگاهم نوک کوه بلند است و زمانی که آفتاب طلوع می‌کند جای من جلوی آفتاب و تیر من مثل قسمتی از آتش سبک است و باد نیز به فرمان من قرار دارد. ولی مشکل را امروز پهلوانی و جوانمردی حل نمی‌کند.

ولی مشکل را امروز بدن پوشیده از زره وو بهرمند از نیروی جوانی حل نمی کند در میدان جنگ که نوک تیر هم خانمان سوز وهم سرنوشت ساز است تا به بدن کسی نخورد از پرواز دست نمی کشد. پس دستانش را به سوی آسمان بلند کردو گفت:ای صبح خداحافظ که این آخرین صبح آرش است .به صبح راستگو و آفتاب مهربان وزیبابین قسم میخورم که تیر بی درنگ به من می خورد.مکشی کردو یک لحظه ساکت ماندو نفس در سینه ها حبس شده بود ،من مرگ رادوست ندارم که مرگ شیطان صفت آدمی خوار است ولی وقتی که زندگی جاری نیست ووقتی که نیکی وبدی باهم درجنگند ،مردن مثل زندگی شیرین است معنای واقعی آزادی است .روی دو زانو نشست ودستانش را به سوی آسمان گرفت تا با خدای خود راز و نیاز کند:بیرون بیا ای آفتاب ای روزنه امید

ای خوشه طلایی خورشید تومثل چشمه جوشان و من تشنه‌ای بی تاب ،بیرون بیا وبجوش تاجان من سیراب شود زیراکه به سمت مرگ دارم می روم ودردل با شیطان جنگجودرحال جنگم ،مثل موج دریا به شست وشونیاز دارم از گلبرگ تو،ای گل طلایی از تو رنگ وبو وزندگی میخواهم. ای آتشفشان های بلند خاموش که سر قله هایتان به رعدوبرق های ترسناک می خورد امیدم را مانند پرچم بر افراشته کنید مثل پرچم هایی که از باد صبحگاهی تکان میخورند غرورم را نگه دارید،مثل پلنگ هایی که در کوه ودامنه آن زندگی می کنند.زمین وآسمان هردو ساکت بودند انگارکه همه زمین به حرف آرش گوش میکردند.کم کم انوار خورشید به پشت کوه رفت و تیر های طلایی به طرف آسمان پرتاب می شد. آرش آرام به طرف شهر نگاه کرد ودید همه به نوعی منتظر نشسته اند وبا بی زبانی وبا نگاهی غمگین که با نسیم صبح همراه شده بود.

دشمنان با تمسخر برای آرش راه باز کردند ،کودکان ازروی پشت بام صدایش کردند ،مادران دعایش کردند،دختران گردنبند هایشان را در دست فشار میدادند ،او رابا نیروی عشق و وفاداری همراهی می کردند.اما آرش همچنان ساکت واز کوه البرز بالا رفت وبه دنبال او اشک ها مانند پرده ای سرازیر می شد .شب هنگام کسانی که به روی قله ها به دنبال آرش رفته بودند برگشتند اما از پیکر آرش نشانی نیافتند فقط تیروکمانش بود.بله آرش جان خود رافدا کرد ،آرش کار تیغهای شمشیرها را کرد.تیرآرش سوارکاران زیادی را به رود جیحون انداخت ،روزی دیگر بعد از آن روز نبرد که روی تنه ی درخت تناور نشسته بود آن جا، بعداز آن مرز ایران وتوران نامگذاری شد.روی خاروخاراسنگ برف می بارد

کوه ها آرام،درّه ها دلتنگ ، جاده ها منتظر کاروان باصدای زنگ.....کودکان زمان زیادی است که درخوابند ،عمونوروز نیز در خواب است. آتشی از هیزم در آتشدان روشن می کنم شعله اش زیاد پر سوز است.

سخنگوی سخندان

سفارش‌های عنصرالمعالی درباره‌ی سخنوری

راست نامقبول. پس از راست گفتن نامقبول بپرهیز. هر [سخن] را دو روی است یکی نیکو و یکی زشت، سخن که به مردم نمایی بر روی نیکوترین نمای تا مقبول بود و مردمان درجه‌ی تو بشناسند که بزرگان و خردمندان را به سخن دانند ۲ نه سخن را به مردم که مردم نهان است زیر سخن خویش، چنانکه به تازی گویند: «المرء مخبوء تحت لسانه» ۳ و سخن بود که بگویند به عبارتی که از شنیدن آن روح تازه گردد و همان سخن به عبارتی دیگر بتوان گفتن که روح تیره گردد.

پی نوشت:

۱. دروغ به راست همانا: دروغ به راست مانند.

۲. دانند: می شناسند.

۳. مرد زیر زبانش پنهان است.

چنان شنودم که هارون الرشید، (۱) خوابی دید بر آن جمله که پنداشتی که همه دندانهای او از دهن بیرون افتادی به یکبار (۲) بامداد معبری (۳) را بیاورد و پرسید که: تعبیر این خواب چیست؟ معبر گفت: زندگانی امیرالمؤمنین دراز باد! همه اقربای (۴) تو پیش از تو بمیرند، چنان که کس از تو بازنماند. هارون گفت: این مرد را صد چوب بزنی که بدین دردناکی سخن در روی من بگفت. چون همه قُرابات (۵) من پیش از من جمله بمیرند، پس آن گه من که باشم؟ خوابگزاری دیگر بیاوردند و همین خواب با وی بگفت. خوابگزار گفت: بدین خواب که امیرالمؤمنین دید، دلیل کند که خداوند، (۶) دراز زندگانی تر بود از همه قُرابات خویش. هارون گفت: طریق العقل واحد. (۷) تعبیر از آن بیرون نشد؛ اما از عبارت تا عبارت، بسیار فرق است. این مرد را صد دینار بدهید (۸)

خلاصه حکایت به زبان امروزی

شب‌ی هارون الرشید در خواب دید که تمام دندان‌های او ریخته شد. معبری که تعبیر خواب می دانست را طلبید و از تعبیر خواب خود سوال کرد. معبر گفت: شب‌ی هارون الرشید در خواب دید که تمام دندان‌های او ریخته شد. معبری که تعبیر خواب می دانست را طلبید و از تعبیر خواب خود سوال کرد. معبر گفت: این خواب دلیل این است که همه خویشان و فامیل‌های خلیفه خواهند مرد. هارون از این سخن اونا راحت شد و گفت: خاک به دهن، سپس دستور داد صد تازیانه به بزنند. معبر دیگری را طلبید و از تعبیر خواب خود پرسید معبر گفت: این خواب دلیل است که عمر خلیفه از همه خویشان و فامیل‌های خویش درازتر خواهد بود. هارون

الرشید خندید و گفت: هر دو تعبیر، به یک معناست اما دومی ادب را رعایت نمود. سپس دستور داد تا هزار درهم (به عنوان پاداش) به وی دادند.

پی نوشت:

۱- هارون الرشید: خلیفه معروف عباسی (م ۱۹۳ ق).

۲- به یکبار: یک دفعه، یکباره.

۳- معبر: خوابگزار.

۴- اقربا و قرابات: نزدیکان، خویشان.

۵- اقربا و قرابات: نزدیکان، خویشان.

۶- خداوند: بزرگ، صاحب اختیار. مقصود، خلیفه است.

۷- طریق خرد، یکی است.

پس، پشت و روی سخن نگاه باید داشت (۱) و هرچه گویی بر روی نیکوتر باید گفتن تا هم سخنگوی باشی و هم سخندان. اگر گویی و ندانی، چه تو و چه آن مرغ که او را طولک خوانند که وی نیز سخنگوی است، اما نه سخندان است. و سخن گوی و سخن دان آن بود که هرچه گوید مردمان را معلوم شود تا از جمله‌ی عاقلان بود و گرنه چنین باشد، بهیمه‌ای (۲) باشد مردم پیکر (۳). و اما هر چه گویی را ست گوی، دعوی کننده‌ی بی معنا مباش و اندر (۴) همه‌ی دعوی‌ها (۵) برهان (۶) کمتر شناس و دعوی بیشتر، و به علمی که ندانی دعوی مکن و از آن علم نان مَطْلَب (۷)، که غرض (۸) خویش از آن علم و هنر به حاصل توانی کردن که معلوم تو باشد (۹) و به چیزی که ندانی به هیچ چیز نرسی. (۱۰)

پی نوشت:

۱- ظاهر و باطن سخن را باید حفظ کرد

۲- چهارپا

۳- شکل انسان

۴- در

۵- ادعا

۶-دلیل

۷-روزی به دست نیاور

۸- هدف

۹-هدف خود از دانشی می توانی دنبال کنی که برای خودت معلوم شده باشد

۱۰- از دانشی که در آن تخصص نداری به هیچ نمی رسی

حکایت :

چنان که گویند که به روزگار خ سرو ، زنی پیش بزرجمهر آمد و از وی م سألہای (۱) پر سید ودرآن حال ، بزرجمهر سر (۲) آن سخن نداشت ، گفت: ای زن این که توهمی پرس (۳) ، من ندانم. این زن گفت : پس تو که این ندانی ، این نعمتِ خدايگان (۴) مابه چه چیز می خوری ؟ (۵) بزرجمهر گفت : بدان چیز که دانم ، و بدان که ندانم ملک مرا چیزی نمی دهد ، و (۶) باور نداری ، بیا و از ملک بپرس تا خود ، بدان چه ندانم مرا چیزی همی دهد یا نه ؟

اما ای پسر اندر کارها افراط مکن و افراط را شوم دان و اندر همه شغلی میانه باش که صاحب شریعت ما صلی الله علیه وسلم گفت: «خیر الامور اوسطها».

و در سخن گفتن و سخن گزاردن ، آه ستگی عادت کن و اگر از گران سنگی و آه ستگی نکوهیده گردی دوست تر دار از آنکه از سبک ساری و شتاب زدگی ستوده گردی.

اما ای پسر اندر کارها افراط مکن و افراط را شوم دان. و اندر همه شغلی میانه باش (۷) که صاحب شریعت ما (۸) صلی الله علیه و سلم گفت: ((خَيْرُ الْأُمُورِ أَوْسَطُهَا)) . (۹) و در سخن گفتن و سخن گزاردن (۱۰) آهستگی (۱۱) عادت کن و اگر از گران سنگی (۱۲) و آهستگی نکوهیده گردی دوستر دار از آن که از سبکساری و شتاب زدگی ستوده گردی.

و به دانستن رازی که به تو تعلق ندارد رغبت مکن و جز با خود راز خویش مگوی اگر بگویی آن سخن را زان پس راز مخوان.

و هر سخنی که بگویند بشنو و لکن به کاریستن شتاب زده مباش. و هر چه بگویی نااندیشه مگوی و همیشه اندیشه را مقدم گفتار دار تا برگفته پشیمان نشوی که پیش اندیشی دوم کفایت است. (۱۳) و از شنودن هیچ سخن ملول (۱۴) مباش اگر بکار آید و اگر نه بشنو تا در سخن بر تو بسته نبود و فایده سخن فوت نگردد. (۱۵)

پس سخنگوی باش نه یافه گوی (۱۶) که یافه گویی دوم (۱۷) دیوانگی است. و تا توانی از سخن شنیدن نفور (۱۸) مشو که مردم از سخن شنیدن سخنگو شوند.

پی نوشت:

۱-سوال

۲- سر مجاز از قصد حوصله

۳- می پرسی

۴- پادشاه، امیر

۵-به چه دلیل نعمت پادشاه و ملک را استفاده می کنی

۶- و اگر

۷-میانه روی کن

۸-پیغمبر

۹-بهترین کارها میانه روی است

۱۰-بیان کردن و اظهار کردن سخن

۱۱-درنگ و ملایمت و وقار

۱۲-وقار

۱۳-از پیش اندیشه کردن خود نوعی کاردانی است

۱۴-به ستوه آمده و آزرده

۱۵-از میان نرود

۱۶-سخنان بیهوده

۱۷-نوعی

۱۸-متنفر

دلایل قوی باید و معنوی

معنی واژگان:

معرف کسی که در مجلس سلاطین و امرا و قاضیان، مردمان را به جای لایق هر کدام نشانند. چون کسی پیش سلاطین و امرا رود و مجهول الحال باشد اوصاف و نسب او بیان کند تا درخور آن مورد عنایت شود.

تیز تند و خشم آگین

درویش رنگ درویش صفت

لم و لا اسلم برای چه واستوار نمیدارم (بهنگام انکار قول طرف گفته شود)

فتنه آشوب، ستیزه، عذاب و رنج، شگفتی

شاطر دلاور و چالاک و تند شوخ و بی‌باک

عقده گره حالت سرخوردگی و کینه به علت دست نیافتن به مطلوب مورد نظر

عرین بیشه

صنادید صندید مهتر و دلاور (صنادید جمع صندید است)

تنزیل قرآن

چوگان چوگان چوبی که دسته آن راست و باریک و سرش اندکی پهن و خمیده است و با آن در بازی چوگان، گوی را زنند. شش

کلک نی قلم

وحل گل و لای

میزر میزبان دستار - دستمال - شال سر - عمامه

گز گزم نوعی پارچه

نغز خوب و نیک و نیکو و خوش جالب بدیع، عجیب شایسته

حشیش گیاه خشک

خبزدو خبزدوک جعل سرگین گردانک خبزدو نوعی سوسک تیره‌رنگ و سخت‌پوست که در مصر باستان الهه خورشید و موجودی مقدس بوده و نماد آن در تصویرگری‌ها و کاخ‌های مصری دیده می‌شود، این جانور، سرگین را گلوله کند و بگرداند و غلطان غلطان به سوراخ خود برد.

اطلس پارچه ابریشمی

چست چالاک، چابک، تند و سریع ماهر، زبردست

عسیر سخت و دشوار

فرقد فرقدین گوساله وحشی نام دو ستاره در صورت فلکی دب اصغر

غریو شور و فریاد و بانگ و غوغا

نقیب پیشوا، رئیس، مهتر قوم

نعت صفت، نشان، نشانه، توصیف

برگردان ابیات

فقیهی کهن جامه ای تنگدست در ایوان قاضی به صف برنشست

۱- دانشمند فقیری که لباس کهنه ای بر تن داشت در خانه ی قاضی ردیف اول نشست .

نگه کرد قاضی در او تیز تیز معرف گرفت آستینش که خیز

۲- قاضی به او خیره خیره (چپ چپ) نگاه کرد مدیر جلسه از آستینش گرفت وگفت: بلند شو.

ندانی که برتر مقام تو نیست فروتر نشین یا برو یا بایست

۳- مگر نمی دانی که مقامت بالا تر نیست؟ پایین مجلس بنشین یا برو یا بایست.

نه هرکس سزاوار باشد به صدر کرامت به فضل است و رتبت به قدر

۴- هرکسی لیاقت نشستن در بالای مجلس را ندارد، جوانمردی به دانش است و مقام به ارزش.

به عزت هر آن کو فروتر نشست به خواری نیفتد ز بالا به پست

۵- هرکسی که خود را بالا تر از حدّ خود قرار ندهد هیچ گاه از بالا به پایین با بی آبرویی سقوط نمی کند.

به جای بزرگان دلیری مکن چو سر پنجه ات نیست شیری مکن

۶- درحق بزرگان جسارت نکن، هنگامی که قدرت نداری ادعای دلاوری نکن.

چو آتش بر آورد بیچاره دود فروتر نشست از مقامی که بود

۷- آن بی چاره مثل آتشی که از آن دود در آمده باشد، پایین مجلس نشست.

فقیهان طریق جدل ساختند لم و لا اسلم در انداختند

۸- دانشمندان با هم دیگر بحث کردند و نظریات یکدیگر را نپذیرفتند.

گشادند بر هم در فتنه باز به لا و نعم کرده گردن دراز

۹ - بحث شدت گرفت با امرونی شروع به گردن کشی کردند.

تو گفתי خروسان شاطر به جنگ فتادند در هم به منقار و چنگ

۱۰ - مانند خروسان چابک با منقار و چنگ به جنگ یکدیگر پرداختند.

فتادند در عقده ای پیچ پیچ که در حل آن ره نبردند هیچ

۱۱ - به همدیگر گره خوردند و در مخمصه ای افتادند که هیچ راه حلی پیدا نکردند.

کهن جامه در صف آخرترین به غرش در آمد چو شیر عرین

۱۲ - کهنه پوشی که در پایین مجلس بود مانند شیر جنگل غرش کرد.

بگفت ای صنا دید شرع رسول به ابلاغ تنزیل و فقه و اصول

۱۳ - گفت ای بزرگان دین پیامبر که وظیفه ی شما ابلاغ مطالب قرآن، و مسائل فقهی و احکام شرعی است.

دلایل قوی باید و معنوی نه رگهای گردن به حجت قوی

۱۴ - دلایلی که ارائه می کنیم باید دارای مدرک و سند باشد نه اینکه با عصبانیت بخواهیم مطالبمان را به دیگران بقبولانیم.

مرا نیز چوگان لعب است و گوی بگفتند اگر نیک دانی بگوی

۱۵ - من تیز می توانم بازی چوگان و توپ را انجام دهم (کنایه از مهارت در کاری)، گفتند: اگر حرف خوبی می دانی بگو.

به کلک فصاحت بیانی که داشت به دلها چو نقش نگین برنگاشت

۱۶ - از قلم و بیان شیوایی که داشت استفاده کرد، مثل نگین در دل همه نفوذ کرد. (جا گرفت)

سر از کوی صورت به معنی کشید قلم در سر حرف دعوی کشید

۱۷ - از کوی صورت (اضافه ی تشبیهی) به کوی معنی (اضافه ی تشبیهی) عبور کرد، و همه ی ادعا ها را باطل کرد.

بگفتندش از هر کنار آفرین که بر عقل و طبع هزار آفرین

۱۸ - از همه طرف همه تشویقش کردند و بر عقل و شعور او هزار آفرین گفتند.

سمند سخن تا به جایی براند که قاضی چو خر در وحل بازماند

۱۹- اسب سخنش (اضافه ی تشبیهی) را به جایی رساند که قاضی مانند خر در گل افتاد. (کنایه از:عاجز ماند)

برون آمد از طاق و دستار خویش به اکرام و لطفش فرستاد پیش

۲۰- از جایگاه و عمامه خودش بیرون آمد و لطف و بزرگی خودش را نشان داد.

که هیئات قدر تو نشناختیم به شکر قدومت نپرداختیم

۲۱- افسوس که قدر تو را ندانستم و برای آمدنت تشکر نکردم.

دریغ آیدم با چنین مایه ای که بینم تو را در چنین پایه ای

۲۲- حیفم می آید با چنین سرمایه ای (دانش) که داری تو را در این مقام پایین ببینم.

معرف به دلداری آمد برش که دستار قاضی نهد بر سرش

۲۳- معرف (مدیر جلسه) برای دلداری به کنارش آمد که عمامه ی قاضی را بر سر او بگذارد.

به دست و زبان منع کردش که دور منه بر سرم پای بند غرور

۲۴- هم با زبان و هم با دستش او را از کارش باز داشت و گفت: از من دور باش و چیزی را که برای من غرور می آفریند و گرفتارم میسازد از من دور کن

که فردا شود بر کهن میزبان به دستار پنجه گزم سرگران

۲۵- که در آینده من نیز مثل شما بر تهیدستان تکبر نشان دهم

چو مولام خوانند و صدر کبیر نمایند مردم به چشمم حقیر

۲۶- هنگامی که همه، من را سرور و بزرگ بدانند ، من مردم را حقیر می دانم.

تفاوت کند هرگز آب زلال گرش کوزه زرین بود یا سفال

۲۷- آیا آب زلال در کوزه طلایی و یا در کوزه سفالی قرار بگیرد تفاوتی می کند؟

خرد باید اندر سر مرد و مغز نباید مرا چون تو دستار نغز

۲۸- در سر مرد، دانش و خرد مهم تر است نباید که من هم مثل تو عمامه در سر داشته باشم .

کس از سر بزرگی نباشد به چیز کدو سر بزرگ است و بی مغز نیز

۲۹- سر بزرگی نشانه ی افتخار نیست کدو سر بزرگی دارد اما بی مغز است.

وزان جا جوان روی همت بتافت برون رفت و بازش نشان کس نیافت

۳۰- از آن جا آن جوان با همت روی برگرداند (بیرون رفت) و دیگر کسی از او نشانی نیافت.

غریو از بزرگان مجلس بخواست که مردی چنین شوخ چشم از کجاست

۳۱- فریاد از بزرگان مجلس بر خاست که این شخص رُک و بی پرده اهل کجا بود؟

نقیب از پی اش رفت و هرسو دوید که مردی چنین نعت و صورت چه دید

۳۲- فرمانده به دنبالش رفت و همه جا را گشت که کسی مردی با این ویژگی دیده است؟

یکی گفت ازین نوع شیرین نفس درین شهر سعدی شناسیم و بس

۳۳- یکی گفت: با این ویژگی (خوش سخنی) در این شهر جز سعدی کسی را نمی شناسیم.

کاریکلماتور یا نقاشی با واژه‌ها

معنی کاریکاتور را همی شما می‌دانید و بی‌گمان تاکنون، کاریکاتورهای گوناگونی را دیده‌اید. برخی از نوید سندگان صاحب ذوق به وسیله کلمه‌ها، همان کاری را انجام می‌دهند که کاریکاتوریست‌ها با نقاشی انجام می‌دهند. به این‌گونه از نوشته‌ها، بعضی «کاریکاماتور» گفته‌اند؛ یعنی کاریکاتور کلمه.

برای نمونه، چند کاریکلماتور را که در پیوند با هنر و شعر نوشته شده، در زیر می‌بینید:

- هنر به نردبان شبیه‌تر است تا آسانسور. وسیله‌ای بالا رفتن است، بالا برنده نیست.
- غرور مثل سوراخ پنهان در بدنه‌ی کشتی، مأمور غرق کردن تدریجی هنرمند است.
- شهرت زودرس برای هنرمند مثل تیغ لخت در دست کودکی دو ساله است.
- هنرمند با میوه‌ی درخت یک فرق بیشتر ندارد: میوه وقتی رسید می‌افتد، هنرمند وقتی افتاد، می‌رسد.
- خیال فتیله‌ی چراغ هنر است، اگر آن را خیلی پایین بکشیم، چراغ خاموش می‌شود و اگر زیاد آن را بالا ببریم، دود می‌زند.
- نقش مدرک در هنر، مثل نقش قندشکن در خیاطی است.
- یک اثر هنری دری است که به طور یکسان به روی همه باز می‌شود. هنرشناسان از آن به سوی دنیایی تازه عبور می‌کنند، اما افراد معمولی به تماشای لولاها و دستگیره‌ی آن مشغول می‌شوند.
- اخلاق جاده‌ی هنر است و تکنیک مرکب هنرمند. برخی با ماشین آخرین سیستم در جاده‌های سنگلاخ و مالرو می‌رانند و برخی سوار بر الاغ در اتوبان می‌تازند.
- شاعری که با منتقدان آثارش قهر کرده است، مثل هواپیمایی است که ارتباطش با برج مراقبت قطع شده باشد.
- شعر گفتن بدون زمینه‌ی فرهنگی، مثل چاپ اسکناس بدون پشتوانه است.^۵

^۵ . براده‌ها، حسن حسینی، صص ۹ تا ۶۲ .

دخل و خرج

پار سازه‌ای را نعمت بی‌کران از ترکه‌ی عمان به دست افتاد. فسق و فجور آغاز کرد و مبدری پیشه گرفت. فی‌الجمله، نماند از سایر معاصی منکری که نکرد و مسکری که نخورد. باری، به نصیحتش گفتم: «ای فرزند، دخل آب روان است و خرج آسیای گردان؛ یعنی خرج فراوان کردن مسلم کسی راست که دخل معین دارد.

چو دخلت نیست خرج آهسته‌تر کن که می‌گویند ملا جان سرودی
اگر باران به کوهستان نبارد به سالی دجله گردد خشک‌رودی

عقل و ادب پیش‌گیر و لهو و لعب بگذار که چون نعمت سپری شود سختی بری و پشیمانی خوری. پسر از لذت نای و نوش، این سخن درگوش نیآورد و بر قول من اعتراض کرد و گفت: «راحتِ عاجل به تشویق محنتِ آجل منغص کردن خلاف رأی خردمندان است.

خداوندان کام و نیک‌بختی چرا سختی‌خورند از بیم سختی؟
برو شادی کن، ای یار دل‌افروز غم فردا نشاید خوردن امروز

فکیف مرا که در صدر مروت نشسته‌ام و عقد فتوت بسته و ذکر انعام در افواه عوام افتاده.

هر که علم شد به سخا و کرم بپند نشاید که بدهد بر درم
نام نکویی چو برون شد به کوی در نتوانی که بپندی به روی

دیدم که نصیحت نمی‌پذیرد و دم گرم من در آهن سردی اثر نمی‌کند، ترک مناصحت کردم و روی از مصاحبت بگردانیدم و قول حکما را کار بستم که گفته‌اند: بَلِّغْ مَا عَلَيْكَ فَإِنْ لَمْ يَقْبَلُوا مَا عَلَيْكَ.

گر چه دانی که نشنوند، بگوی هر چه دانی ز نیک‌خواهی و پند
زود با شد که خیره‌سربینی به دو پای اوفتاده اندر بپند
دست برد ست می‌زند که دریغ! نشنیدم حدیث داند شمنند

تا پس از مدتی آن‌چه اندیشه‌ی من بود از نکبت حالش، به صورت بدیدم که پاره‌پاره بهم می‌دوخت و لقمه لقمه می‌اندوخت. دلم از ضعف حالش به هم برآمد و مروت ندیدم در چنان حالی ریش درونش را به ملامت خراشیدن و نمک پاشیدن؛ پس با دل خود گفتم:

حریف سفله در پایان مستی نیندیشد ز روز تنگدستی
درخت اندر بهاران برف‌شانند زمستان لاجرم، بی‌برگ مانده^۶

سعدی

^۶ گلستان، غلامحسین یوسفی، صص ۱۵۶ تا ۱۵۷.

فردی به جایگاه خوبی از مال و ثروت رسید. اسراف در پیش گرفت و شروع به فسق و فجور کرد. سعدی او را نصیحت کرد که دست از این کارها بردار که زمان نعمت کم است و نیاز به پس انداز هم داری. شاید بعدها به تکه نانی هم محتاج گردی. نصیحت سعدی در گوشش نرفت. بعد از مدتی سعدی او را در حال بدبختی دید.

«مبذری پیشه گرفت» تَبذیر در اصل از ماده "بذر" و به معنی پاشیدن دانه می آید، منتها این کلمه مخصوص مواردی است که انسان اموال خود را به صورت غیر منطقی و فساد، مصرف می کند، و معادل آن در فارسی امروز "ریخت و پاش" است.

«خرج فراوان کردن مسلم کسی را باشد که دخل معین دارد.» افرادی هستند که کار بسیار می کنند ولی برنامه ریزی اقتصادی مناسبی برای آینده خود و خانواده خود ندارند.

«عقل و ادب پیش گیر و لهُو و لعب بگذار» سعدی به او گفت: از این فرصت استفاده کن علم و اخلاق نزد اساتید بیاموز و سرمایه ات را در یادگیری و آموختن نه در عیش و نوش کردن صرف کن. اما سخن او را نپذیرفت و فکر کرد که این رفاه باقی خواهد بود.

واژگان:

ترکه ارثیه، میراث، مرده ریگ

فسق و فجور: هرزگی و عیاشی

مبذری: ولخرجی - اسراف و خرج بی جا

مسکر: چیزی که نوشیدنش مستی می آورد

معاصی: جمع معصیت - گناه ها

منکر: کار بد و زشت و ناشایست

عمان: عمّ عمو، برادر پدر

دخل: درآمد

لهو و لعب: طرب و بازی و عشرت

نای و نوش: خوشگذرانی

راحت عاجل: آسایش اکنون

آجل: آینده - آخرت - مدت دار

منغص: مکدر و تیره و ناخوش

فکیف: پس چگونه

مروت: مردانگی

فتوت: جوانمردی

افواه: دهان‌ها

سفله: پست و فرومایه

برفشاندن: برافشاندن ریختن، پاشیدن

برگردان حکایت:

فرزند انسان نیکوکاری، ثروت بسیار زیادی از ارثیه عموهایش بدست آورد. هرزگی و عیاشی را شروع کرد و اسراف در پیش گرفت. خلاصه، از دیگر گناهان، کار ناشایستی باقی نماند که نکرده باشد و مشروب‌بی که نخورده باشد.

خلاصه، به عنوان نصیحت به او گفتم که ای فرزند! درآمد همانند آب جاری است و لذت همانند آسیاب چرخنده. یعنی خرج زیاد کردن برای کسی مناسب است که درآمدی معین دارد.

هنگامی که درآمدی نداری، آهسته‌تر خرج کن. چرا که دریانوردان سرودی را می‌خوانند:

اگر در کوهستان باران نبارد، در مدت یک سال، دجله به رودخانه خشکی تبدیل خواهد شد.

عقل و ادب در پیش بگیر و خوشگذرانی را کنار بگذار چراکه هنگامی که ثروت تمام شود، سختی خواهی کشید و پشیمان خواهی شد. پسر بخاطر لذتی که از خوشگذرانی می‌برد، این سخن را گوش نکرد و به حرف من اعتراض کرد و گفت: آسایش کنونی خود را با اضطراب ناخوشی آینده مکدر کردن، بر خلاف نظر دانایان است:

کسانی که به نیکبختی و خواسته خود رسیده‌اند، چرا باید از ترس سختی، سختی بکشند؟

ای یار دل افروز! برو شادی کن. شایسته نیست که غم فردا را امروز بخوریم

پس چگونه است برای من که در قله مردانگی نشسته‌ام و پیمان جوانمردی بسته‌ام و نقل بخشنده‌ام در دهان‌ها افتاده است.

هرکسی که به عنوان سخاوت و بخشنده‌گی معروف شد. شایسته نیست که بر روی درهم و پول خود قفل بزند.

هنگامی که نام نیک به بیرون و به برزن رفت، دیگر نمی‌توانی که برویش در ببندی

دیدم که پند من را قبول نمی‌کند و نفس گرم من در آهن سرد او اثر نمی‌کند. اندرز گویی را کنار گذاشتم و از همنشینی با او روی برگرداندم و سخن حکیمان را به کار بستم که گفته اند: آنچه بر عهده تو است برسان، اگر از تو نپذیرفتند، بر تو ایرادی نباشد

اگرچه می‌دانی که از تو نمی‌شنوند، هر چه که از نیکخواهی و اندرز می‌دانی، بگو

طولی نمی‌کشد که ببینی که انسان خیره‌سر با دو پایش به بند افتاده است.

به نشانه افسوس دستهایش را به هم می‌زند که چرا حرف دانشمند را گوش نکردم

تا پس از مدتی آنچه که در مورد بدبختی‌اش فکر می‌کردم، به عینه دیدم که پاره پاره به هم می‌دوخت و لقمه لقمه پس‌انداز می‌کرد

دلم از بدی حالش پر آشوب شد. مردانگی ندانستم که در چنین حالی زخم بی‌نوا را با سرزنش کردن بخراشم و بر آن زخم نمک بپاشم. پس پیش خودم گفتم:

حریف زبون در آخر مستی به روز تنگدستی فکر نمی‌کند

درخت در فصل بهار برگ‌هایش را فرو می‌ریزد. پس به ناچار در فصل زمستان بدون برگ می‌ماند.

خمار مستی

همه عمر بر ندارم سر از این خمار مستی	که هنوز من نبودم که تو در دلم نشستی
تونه مثل آفتابی که حضور و غیبت افتد	دگران روند و آیند و تو هم چنان که هستی
چه شکایت از فراقت که ندا شتم ولیکن	تو چو روی باز کردی در هاجرا بیستی
نظری به دوستان کن که هزار بار از آن به	که تحیتی نوید سستی و هلیتی فرستی
دل دردمندها را که اسیر تو ست یارا	به وصال مرهمی نه، چو به انتظار خستی
نه عجب که قلب دشمن شکنی به روزهیجا	تو که قلب دوستان را به مفارقت شکستی
برو ای فقیه دانا، به خدای بخش‌ها را	تو و زهد و پارسایی، من و عاشقی و مستی
دل هو شمند باید که به دلبری سپاری	که چو قبله‌ایت با شد به از آن که خود پیرستی
چو زمام بخت و دولت نه به دست جهد باشد	چه کنند اگر زبونی نکنند و زیردستی
گله از فراق یاران و جفاری روز گاران	نه طریق توست سعدی، کم خویش گیرورستی ^۷

سعدی

^۷. همان، ص ۶۰۶.

نگاهی به غزل «خمارمستی»**

... وزن غزل سعدی کمال تناسب را با معانی و مفاهیم آن دارد. غلبه‌ی هجاهای بلند در وزن غزل، خاصه در قافیه‌ها که همه ناگزیر مختوم به دو هجای بلند است این کیفیت آرام و متین را به آهنگ شعر بخشیده است. مضمون غزل از همان مطلع، اقتضای چنین آهنگی را دارد. سخن از تسلیم و سرسپردگی جاودانه به عشق است، عشق روزی است که دامنه‌ی آن پیش از هستی آغاز می‌شود و همه‌ی عمر عاشق را در برمی‌گیرد. این جایگاه نرمی و خضوع و آرامش است، نه شور و هیجان و تپش. وزن شعر و کسش هجاها نیز همین حالت را می‌نوازد. ترجیح مستی بر هشیاری نیز از بابت حصول چنین عشقی است؛ عشقی ازلی که فیض آن پیش از وجود عاشق به او ارزانی شده است. پیوند متناسب و لطیف بین «هنوز من نبودم» و «همه عمر» نیز از همین رهگذر است، همچنان که وقار و آهستگی و درنگ «خمارمستی» و «در دلم نشستی» از لحاظ معنی و آهنگ به نوعی دیگر با هم سازگارند.

به علاوه مضمون مصراع دوم - «که هنوز من نبودم که تو در دلم نشستی» متضمن اندیشه‌ای عرفانی است که نظیر آن را در شعر عطار و مولوی و حافظ می‌توان دید و آن را نسبت می‌دهند به یک نظر عرفانی افلاطون درباره‌ی عشق، مبنی بر شیفتگی روح آدمی در عالم مجردات به حسن مطلق و تذکار اشتیاق‌آمیز آن سرچشمه‌ی زیبایی بر اثر مشاهده‌ی مظاهر جمال در دنیای فرودین.

نکته‌ای ظریف که در همان مطلع غزل احساس می‌شود و از مظاهر بارز هنر سعدی در سخن است، حسن تألیف حروف و نغمه‌ی موزون آنهاست.

در همین مطلع پراکندگی حروف سایشی «س، ش، ز» در سراسر بیت و هم‌نوایی آن‌ها چنان گوش‌نواز است، که گویی نئی واحد را سازهای هم‌کوک با یکدیگر می‌نوازند. همین حالت را ابیات دیگر هم دارند.

بیت دوم حاوی تصویری زیباست با توجه به طلوع و غروب خورشید. عبدالقاهر جرجانی قرن‌ها پیش در «اسرارالبلاغه» نوشته بود که گاه ذهن شاعر حالت مشبه را در هیأت حرکات مشبه‌به می‌یابد و سعدی در این بیت نظیر چنین کاری را کرده است؛ می‌گوید: تو چون آفتاب که بر اثر طلوع و غروب پیدا و پنهان می‌شود، نیستی. بنابراین حضور و غیبت در مورد تو مصادق ندارد. دیگرانند که می‌روند و می‌آیند و تو همچنان پایداری؛ به عبارت دیگر لحظه‌ای از تو فارغ نمی‌توانم بود. با توجه به «حضور و غیبت» - که از اصطلاحات عرفاست - و مضمون این بیت - که پیوستگی معنوی بارزی با مطلع دارد - در هر دو بیت می‌توان حالتی عرفانی سراغ کرد. آفتاب و برآمدن و فرو شدن آن را مبنای مضمون و تصویر قرار دادن، کیفیتی ویژه به شعر بخشیده و همین ویژگی سبب می‌شود که همگان از شعر سعدی، حتا از ترجمه‌ی آن، لذت ببرند چنان‌که «آنماری شیمل» حالت حاصل از خواندن غزل وی را به شادی و سرخوشی نظاره به باغی آراسته در روزهای بهاری تشبیه می‌کند و نیز او را استاد شعر عاشقانه می‌داند.

در مصراع دوم این بیت نیز مانند مطلع غزل لحن گفتگو دیده می‌شود. زبانی ساده و در عین حال فاخر، مصادق صفت سهل و ممتنع.

بیت سوم دارای مضمونی کاملاً عاشقانه است؛ شکایت از رنج فراق است و تأثیر سعادت وصال. «باز کردن و بستن» در مصراع دوم- که بازی با این دو کلمه است و از نوع تضاد و طباق- دو حالت متفاوت و متضاد را نیز در برابر هم نهاده است، در بیان این واقعیت که چگونه روی بازکردن معشوق و چهره به عاشق نمودن در هرگونه داوری و گله و رنجش خاطر را بسته و به آن پایان داده است. این واکنش طبیعی را سعدی به زبانی بسیار ساده و روشن که به طرز محاوره می ماند اما در عین حال بافت لطیف شعری دارد، به قلم آورده است.

ابیات بعد (۶ تا ۷) همان حلت عاشقانه را دنبال می کند. یک نظر معشوق از هر درود و هلیه ای هزاران بار گرامی تر است. تقابل یک (نظری) و هزار، در مصراع اول بیت چهارم، مضمون را مؤکدتر کرده است.

در بیت بعد (۵) که تناسب بین «دردمند» و «مرهم» و «خستن» از یک سو و «وصال و انتظار» از سویی دیگر رشته ای از پیوند معانی و نوعی هم آهنگی معنوی در شعر پدید آورده، دو کلمه ای مقفای «ما را» و «یارا» در مصراع اول نمودار دو قطب مضمونند: عاشق و معشوق، هم چنان که «انتظار و وصال» نیز به آن دو باز می گردد.

کلمه ای «قلب» در بیت ششم، گویی بر اثر «دل دردمند» در بیت پیشین تداعی شده است، منتهی این بار در لباس مضمونی دیگر و با کاربرد «قلب» به دو معنی و با ایهامی لطیف: یک جا قلب لشکر خصم، در روز جنگ و دیگر قلب دوستان. همین حالت را دارد «شکستن» به معنی شکست دادن لشکر در مصراع اول و شکستن به معنی آزرده و خستیدن در مصراع دوم. چیرگی بر کلمات و بهره جستن از معانی گوناگون آن ها و آنچه در ذهن برمی انگیزند موجب شده است که از یک کلمه ای «قلب» این مضامین در خاطر سعدی بگذرد و تصویرهایی دور از هم را به یکدیگر نزدیک کند.

بیت هفتم بازگشتی است به مطلع غزل و برابر هم نهادن عبادت و عشق یا عبادانه و عاشقانه با خدا روبه رو شدن که عارف عشق به حق را متعالی تر می انگارد. این نوسان بین معانی و درونمایه های گوناگون - که در غزل فارسی دیده می شود - در غزل سعدی نیز هست، اما نه به آن حد که در غزل حافظ و صائب و دیگران با آن روبه رو می شویم. مصراع دوم که شامل این اندیشه است، از سادگی و حسن ترکیب و ایجاز تمام برخوردار است، با استفاده از یک حرف اضافه ای «و» به معنی ملازمت، که به لحن محاوره شباهت پیدا کرده است.

بیت هشتم نیز در تکمیل همان معنی است و در نفی خودپرستی، زیرا دل سپردن به عشق مستلزم ترک «خود» و طرد خودبینی و خودخواهی است. بنابراین چنان زهدی از توجه به «خود» فارغ نیست و حال آن که اهل قبله باید بود، قبله ای عشق، و نه هر دلی جز دل اهل درد و ادراک استعداد آن را دارد که به ربایش دلبری نایل آید. آنچه در مصراع اول بیت نهم مطرح است، اندیشه ای است کهن، نظیر آن که گفته اند: به بخت زی نه به کوشش، بِالْجَدِّ لَا بِالْكَدِّ. سعدی نیز در گلستان گفته است:

بخت و دولت به کاردانی نیست جز به تأیید آسمانی نیست

اما در این جا مراد آن است که لازمه ی چنین عشقی تسلیم و زبونی در برابر معشوق است و این نهایت عشق است و ترک هر نوع اثری از خودخواهی؛ بنابراین توجه و اقبال او بسنده است. به تعبیری دیگر «جهد» یادآور عبادت و زهد تواند بود و «زیردستی» نمودار عشق و تسلیم.

در پایان غزل (ب ۱۰) «فراق یاران و جفای روزگاران» با حالت مقفای خود مشخص شده است؛ اما نه برای تأیید و تأکید، بل که به آن سبب که سعدی می خواهد آن دو را رد کند. گله و شکایت با عشق را ستین - که «طریق

سعدی» است - سازگار نمی‌تواند بود. باید «کم خویش گرفت» یعنی خود را نادیده انگاشت. عشق حقیقی و ایثار این است و راه سعادت و رهایی و رستگاری همین.

چهار بیت اخیر یک مفهوم را دارد: ترک «خود»، و فرجام غزل نیز تکیه بر همین نکته است که جوهر عشق است و عرفان. بدیهی است تا عاشق در بند خویشتن است و همه در هوای معشوق غرق و محو نشود، ادعای عشق از جانب او بی‌معنی است.

استادی سعدی در شعر عاشقانه مسلم است. اصولاً همان‌طور که هانری ماسه دریافت کرده است «احساس حاکم بر غزل‌های سعدی عشق است، عشق به زندگی» و مظاهر زیبایی. حساسیت او در برابر جلوه‌های جمال بسیار مشهود است. او از دیدن شکفتن یک گل، شب‌نمی بر گلبرگ، نوازش نسیم صبح، نغمه‌ی پرنده‌ای بر شاخسار، چهره‌ای زیبا، یک نگاه و خلاصه هر چیز که در آن حتی یک لحظه زیبایی برق زند، متأثر می‌شود و این واکنش و تأثیر در غزل او انعکاس می‌یابد. شاید یونانیان قدیم حق داشتند که جهان را «زیبایی» می‌نامیدند. این که غزل سعدی همه‌ی حالات و عواطف گوناگون و متنوع عشق و انواع نموده‌های زیبایی را در بر دارد از ذوق زیباپسند و سریع‌التأثر او است و نبوغ وی در بیان هنرمندانه‌ی آن حالات و تأثرات.

سعدی به مدد ذوق لطیف و قریحه‌ی تابناک خود و با حالت طبیعی و ساده‌ای که به سخن خویش می‌دهد مضامین گریزنده و اغراق‌آمیز را نیز به‌صورتی مطبوع و دل‌پذیر عرضه می‌کند؛ مانند دو بیت نخستین در همین غزل. این «سادگی و سهولت شگفت‌انگیز سبک سعدی» - که «آبروی» نیز آن را احساس کرده - فقط به آن سبب نیست که تخیل وی از هر نوع پیچیدگی و گره‌خوردگی به‌دوراست، بل که تا حدی زاییده‌ی شیوه‌ی بیان نرم و روان و ساده و دلنشین او است: سهل و ممتنع، یا به عبارت دیگر به کار بردن همان ابزار بیان که در اختیار همگان است و آسان می‌نماید اما با ترکیبی هنرمندانه و دل‌فریب و گیرا که از همه کس ساخته نیست^۸

غلامحسین یوسفی

زبان بداندیش

اگر در جهان از جهان رسته‌ای است،	در از خلق بر خویشتن بسته‌ای است
کس از دست جور زبانها نرست	اگر خودنمای است و گر حق پرست
اگر بر پری چون ملک ز آسمان	به دامن در آویزدت بد گمان
به کوشش توان دجله را پیش بست	نشاید زبان بداندیش بست
فراهم نشینند تردامنان	که این زهد خشک است و آن دام نان
تو روی از پرستیدن حق مپیچ	بهل تا نگیرند خلقت به هیچ
چو راضی شد از بنده بزدان پاک	گر اینها نگرند راضی چه باک؟
بد اندیش خلق از حق آگاه نیست	ز غوغای خلقتش به حق راه نیست
از آن ره به جایی نیاورده‌اند	که اول قدم پی غلط کرده‌اند
دو کس بر حدیثی گمارند گوش	از این تا بدان، ز اهرمن تا سروش
یکی پند گیرد دگر ناپسند	نپردازد از حرف گیری به پند
فرومانده در کنج تاریک جای	چه دریابد از جام گیتی نمای؟

^۸. چشمه‌ی روشن، غلامحسین یوسفی، صص ۲۴۷ تا ۲۵۸ (با اندکی تلخیص).

مپندار اگر شیر و گر روبهی	کز اینان به مردی و حلیت رهی
اگر کنج خلوت گزیند کسی	که پروای صحبت ندارد بسی
مذمت کنندش که زرق است و ریو	ز مردم چنان می گریزد که دیو
وگر خنده روی است و آمیزگار	عفیفش ندانند و پرهیزگار
غنی را به غیبت بکاوند پوست	که فرعون اگر هست در عالم اوست
وگر بینوایی بگرید به سوز	نگون بخت خوانندش و تیرمروز
وگر کامرانی در آید ز پای	غنیمت شمارند و فضل خدای
که تا چند از این جاه و گردن کشی؟	خوشی را بود در قفا ناخوشی
و گر تنگدستی تنک مایه‌ای	سعادت بلندش کند پایه‌ای
بخايندش از کینه دندان به زهر	که دون پرورست این فرومایه دهر
چو بیند کاری به دستت درست	حربست شمارند و دنیا پرست
وگر دست همت بداری ز کار	گدا پیشه خوانندت و پخته خوار
اگر ناطقی طبل پر یاهوای	وگر خامشی نقش گرماوه‌ای
تحمل کنان را نخوانند مرد	که بیچاره از بیم سر برنکرد
وگر در سرش هول و مردانگی است	گریزند از او کاین چه دیوانگی است؟!
تعنت کنندش گر اندک خوری است	که مالش مگر روزی دیگری است
وگر نغز و پاکیزه باشد خورش	شکم بنده خوانند و تن پرورش
وگر بی تکلف زید مالدار	که زینت بر اهل تمیزست عار
زبان در نهندش به ایذا چو تیغ	که بدبخت زر دارد از خود دریغ
و گر کاخ و ایوان منقش کند	تن خویش را کسوتی خوش کند
به جان آید از طعنه بر وی زنان	که خود را بیاراست همچون زنان
اگر پارسایی سیاحت نکرد	سفر کردگانش نخوانند مرد
که نارفقه بیرون ز آغوش زن	کدامش هنر باشد و رای و فن؟
جهاننیده را هم بدرند پوست	که سرگشته‌ی بخت برگشته اوست
گرش حظ از اقبال بودی و بهر	زمانه نراندی ز شهرش به شهر
غرب را نکوهش کند خرده بین	که می‌رنجد از خفت و خیزش زمین
وگر زن کند گوید از دست دل	به گردن در افتاد چون خر به گل
نه از جور مردم رهد زشت روی	نه شاهد ز نامردم زشت گوی
گرت برکند خشم روزی ز جای	سراسیمه خوانندت و تیره رای
وگر برد باری کنی از کسی	بگویند غیرت ندارد بسی
سخی را به اندرز گویند بس	که فردا دو دستت بود پیش و پس
وگر قانع و خویشندار گشت	به تشنیع خلقی گرفتار گشت
که همچون پدر خواهد این سفله مرد	که نعمت رها کرد و حسرت ببرد
که یارد به کنج سلامت نشست؟	که پیغمبر از خبث ایشان نرست
خدا را که مانند و انباز و جفت	ندارد، شنیدی که ترسا چه گفت؟
رهایی نیابد کس از دست کس	گرفتار را چاره صبرست و بس

۱ - تشخیص (جور زبان)

هیچ کس، از زخم زبان افراد عیب جو رهایی ندارد، هر انسانی که باشد چه خود پرست و چه خداپرست.

۲ تشبیه (چون مَلک)

اگر مانند فرشتگان به آسمان عروج کنی بازهم بد گمان و بد اندیش از توعیب جویی می کند.

۳- واج آرایی (ش) بست (ردیف)

با تلاش می توان رود دجله را بست اما زبان عیب جو را نه .

۴- نان استعاره از دنیای مادی . تردامنان : کنایه از کناهکاران

گناهکاران بد اندیش در هر صورت به عیب جویی می پردازند اگر زهد پیشه کنی آن را زهدخشک گویند
و اگر به دنیا پردازی آن را اسیر دنیا بودن می خوانند .

۵- روی پیچاندن کنایه از سرباز زدن

تو از پرستیدن و حق جویی دست مکش حتی اگر مردم کارهای تو را بیهوده بدانند.

۶- اگر خداوند از تو راضی باشد گر چه اینان از تو راضی نباشند ، ترسی نیست.

۷- عیب جوی مردم که از خدا بی خبر است به دلیل توجه به حرف های مردم ، راه خدا نمی برد .

۸- به این دلیل در این راه به جایی نمی رسند که (زیرا) قدم اول اشتباه بوده .

۹- تضاد (سروش)

دو نفر به سخن گوش می دهند که تفاوتشان مانند فرشته و شیطان است.

۱۰- یکی از حرف ها پند می گیرد و یکی دیگر برداشت غلط می کند ، چون که از حرف پند گیری نمی کند
(دنبال عیب جویی است)

۱۱- کسی که در تاریکی گمراهی قرار گرفته ، هرگز به روشنایی و حقیقت راه پیدا نمی کند .

۱۲- فکر نکن اگر شیر یا روباه هستی با روش مردانه یا نیرنگ از دست عیب جو رهایی می یابی (لف و نشر)

۱۳ با گوشه نشینی نمی توان از عیب جویی های عیب جو رهایی یابی ، زیرا

۱۴- سرزنش می کنند به خاطر تجمل گرایی یا ریا کاری مانند دیو از مردم فرار می کند (دیو تشبیه)

۱۵- اگر خوش رو و سازشکار باشد او را با عفت و با تقوا نمی دانند .

۱۶- آدم ثروتمند را با غیبت می کنند و می گویند اگر فرعونی در دنیا وجود دارد ، او می باشد .

- ۱۷- اگر بد بختی را ببینند که با سوز و گداز گریه می کند او را غیبت می کنند که بدبخت است .
- ۱۸- اگر انسان پیروز و ثروتمندی ، ثروتش را از دست بدهد آن را از فضل خدا می دانند و غنیمت به حساب می آورند.
- ۱۹- (و می گویند) با این سر کشی و طغیان گری تا کی می خواست ادامه دهد! به دنبال خوشی، ناخوشی می باشد.
- ۲۰- اگر کسی فقیر باشد ولی خوش بختی بخت، او را بلند پایه کند،
- ۲۱- باسخنان نیش دار و زهرآلود می گویند که دنیا ی فرومایه، طرفدار افراد پست است .
- ۲۲- اگر ببینید که در تلاش کاری هستی تورا حریص و دنیا پرست می خوانند.
- ۲۳- اگر تلاش نکنی تورا گدا و راحت طلب می خوانند (پخته خوار : کنایه)
- ۲۴- اگر سخن بگویی تورا مانند طبل می دانند که تو خالی است و اگر سکوت کنی تورا مانند نقش روی دیوار حمام می دانند . (تشبیه ناطق به طبل)
- ۲۵- صابرین را مرد نمی دانند زیرا که به آن ها ترسویی را نسبت می دهند . (سر بر نکرد : کنایه)
- ۲۶- اگر بی باک باشد به اودیوانه می گویند و از او می گریزند.
- ۲۷- اگر صرفه جویی می کند او را سرزنش می کنند و می گویند که این مال و اموال را مگر برای دیگران می خواهی به جا بگذاری؟
- ۲۸- اگر خوش خوراک باشد او را بنده شکم می دانند و تن پرور.
- ۲۹- اگر بدون تجمل زندگی کند و معتقد باشد که بر انسان نیکو صفت، تجمل عیب است ،
- ۳۰- عیب جویان از اوعیب جویی می کنند و می گویند او از سرمایه و ثروت استفاده نمی کند و حیفش می آید . خسیس است. زبان به تیغ تشبیه شده
- ۳۱- اگر خانه وزندگی خود را مزین کند و لباس های خوب به تن کند ،
- ۳۲- به او طعنه می زنند که خود را همانند زنان آرایش کرده است
- ۳۳- اگر روزی خشمگین شوی و از کوره در بروی ، تو دا آشفته بی فکر می خوانند
- ۳۴- اگر صبوری کنی می گویند بی غیرت هستی.

۳۵- اگر روزی بر اثر خشم ازاز عیب جویی هایشان تو عصبانی شوی تورا وحشی وبی منطق می خوانند

۳۶- اگر قناعت بورزد باز هم مردم از او ایراد می گیرند ،

۳۷- که اوهمانند پدرش خواهد مُرد در حالی که از نعمات استفاده نکرده وحسرت می برد.

۳۸- چه کسی می تواند در آرامش زندگی کند که حتی پیغمبر هم از پلیدی دشمنان درامان نبود.

۳۹- خداوند که شریک ومانند ندارد شنیده ای کسی که مسیحی است چه گفته است .

۴۰- رهایی از دست مردم وجود ندارد وتنها چاره صبر است .

کلیله و دمنه در واقع داستانی است از زبان حیوانات که اصل آن هندی است. برزویه طبیب در این مجموعه ارزشمند را از زبان سانسکریت به زبان پهلوی ترجمه کرد. عبدالله بن مقفع این از روی متن پهلوی اثر آن را به زبان عربی برگرداند و سرانجام نصرالله منشی آن را به زبان شیوای فارسی ترجمه کرد.

گر به عابد

زاغ گفت کبک نخجیری (۱) با من همسایگی داشت و در میان به حکم مجاورت (۲) قواعد مصادقت مؤکد گشته بود. (۳) در این میان او را رغبتی افتاد و دراز کشید. (۴) گمان بردم که هلاک شد. و پس از مدت دراز، خرگوشی بیامد و در مسکن او قرار گرفت و من در آن مخاصمتی نپیوستم. (۵) یک چندی بگذشت، کبک نخجیر باز رسید. چون خرگوشی را در خانه ی خود دید، رنجور شد و گفت: "جای بپرداز که از آن من است". (۶) خرگوش جواب داد که "من صاحب قبضم؛ (۷) اگر حقی داری ثابت کن." گفت: "جای از آن من است و حجت ها دارم" گفت: "لابد حکمی (۸) عدل باید که سخن هر دو جانب بشنود و بر مقتضای انصاف، کار دعوی به آخر رساند." کبک نخجیر گفت که: "در این نزدیکی، بر لب آب گربه ای متعبد (۹) روزه دارد و شب نماز کند؛ هرگز خونی نریزد و ایدای (۱۰) یوانی جایز نشمرد؛ و افطار او بر آب و گیاه، مقصور می باشد؛ (۱۱) قاضی از او عادل تر نخواهیم یافت؛ نزدیک او رویم تا کار ما فصل کند." هر دو بدان راضی گشتند و من برای نظاره بر اثر (۱۲)ایشان رفتم. تا گربه ی روزه دار را ببینم و انصاف او در این حکم مشاهده کنم .

چندان که صایم الدهر (۱۳) چشم بر ایشان افکند، بر دو پای راست بایستاد و روی به محراب آورد، خرگوش نیک از آن شگفت نمود و توقف کردند تا از نماز فارغ شد. تحیت (۱۴) به تواضع بگفتند و در خواستند که میان ایشان حکم باشد و خصومت خانه بر قضیت معدلیت به پایان رساند (۱۵) فرمود که: "صورت حال بازگوید." چون بشنود، گفت: "پیری در من اثر کرده است و حواس خلل پذیرفته و گردش چرخ و حوادث دهر را این پیشه است، جوان را پیر می گرداند و پیر را ناچیز می کند، نزدیک تر آید و سخن بلندتر گوید." پیش تر رفتند و ذکر دعوی تازه گردانیدند. (۱۶) گفت: "واقف شدم و پیش از آن که روی به حکم آرم شما را نصیحتی خواهم کرد، اگر به گوش دل شنوید، ثمرات آن در این دنیا نصیب شما گردد و اگر بر وجه دیگر

حمل افتد، من باری به نزدیک دیانت و مروت خویش معذور باشم. صواب آن است که هر دو تن حق طلبید که صاحب حق را مظفر باید شمرد، اگر چه حکم به خلاف هوای او نفاذ یابد. (۱۷) و طالب باطل را مخذول (۱۸) پنداشت، اگر چه حکم بر وفق مراد او رود. و عاقل باید که همت بر طلب خیر باقی مقصور دارد و عمر و جاه گیتی را به محل ابر تابستان و نزهت (۱۹) گلستان بی ثبات و دوام شمرد. و خاص و عام و دور و نزدیک عالمیان را چون نفس خود، عزیز شناسد و هر چه در باب خویش نپسندد، در حق دیگران نپسندد. از این نمط (۲۰) دمدمه و افسون (۲۱) بر ایشان می دمید تا با او الف گرفتند (۲۲) و امن و فارغ بی تحرز (۲۳) و تصون (۲۴) پیشتر رفتند به یک حمله هر دو را بگرفت و بکشت.

معنی و مفهوم کلمات مشکل متن:

۱. کبک نخجیر: دراج، کبک سیاه رنگ
۲. مجاورت: همسایگی
۳. راه و رسم دوستی استوار شده بود
۴. دراز کشید: طول کشید
۵. خصومتی نکردم، مانع او نشدم
۶. محل را خالی کن که به من تعلق دارد.
۷. ملک در دست من است، متصرفم.
۸. حَکَم: داور
۹. متعبد : بسیار عبادت کننده
۱۰. ایذا: آزار و اذیت
۱۱. افطارش منحصر است به آب و گیاه
۱۲. بر اثر: به دنبال
۱۳. صایم الدهر: کسی که همیشه روزه دار است.
۱۴. تحیت: درود و سلام گفتن
۱۵. تا موضوع دعوی خانه را بر مقتضای دادگری پایان بخشد.
۱۶. ادعای خود را تکرار کردند

۱۷. اگرچه حکم بر خلاف میل او اجرا شود.
۱۸. مخذول: خوار داشته شده، بدبخت، منفور
۱۹. نزهت: خرمی، سرسبزی
۲۰. نمط: روش
۲۱. افسون کلماتی که هنگام جادوگری بر زبان جاری کنند، حيله و تزویر
۲۲. الف گرفتن: خو گرفتن، دوست گرفتن.
۲۳. تحرز: پرهیز کردن، خویشتن داری
۲۴. تصون: خود را حفظ کردن، خود را نگاه داشتن

هارون درخانه زاهدان

سالی هارون الرشید به مکه رفته بود، آنجا می شنود که دو زاهدان بزرگ به نام سماک و عبدالعزیز عمری که به نزدیک هیچ سلطان نمی روند. هارون میل می کند که به دیدار ایشان برود تا حال و سیرت و درون و بیرون آنان دریابد. پس ناشناس به همراه فضل ربیع و غلامی با دو کیسه زر در هر یک هزار دینار، در جامه ی بازرگانان و پوشیده به دیدار آنها می رود. تا کدام یک را در زهد و روش خود استوارتر ببیند. چه «مرائیان را به حطام دنیا بتوان دانست» نخست به سرای عمری می روند. چند بار در می زنند تا در را گشادند، هارون و فضل و راهنما هر سه وارد می شوند. عمری در حال نمازی است بر بوریایی «خلق و چراغ دانی بر کون سبویی نهاده» نماز عمری تمام می شود روی به آنها می کند و می پرسد، شما کیستید؟ خلیفه را معرفی می کنند عمری اظهار ادب می کند و می گوید: «چه رنجه شد؟ مرا بایست خواند تا پیامدی که در طاعت و فرمان اویم که خلیفه ی پیغامبر است...» (همان ص ۷۷۶) هارون گفت: ما را پندی ده تا بر آن کار کنیم. عمری سخنانی می گوید که خلیفه گریان می شود اما پندهای وی از نوع نصایح محتطانه است و خلیفه پس از شنیدن پندهای او کیسه ای زر پیش عمری می نهد. عمری با بیان این جمله که «صاحب العیال لایفلح ابداً» (همان ص ۷۷۷) داشتن چهار دختر را بهانه می کند که: «اگر غم ایشان نیستی نپذیرفتمی، که مرا بدین حاجت نیست.» و البته زر را می پذیرد. هارون برمی خیزد که خارج شود عمری با او تا در سرای می آید و خلیفه را همراهی می کند. هارون در راه به فضل می گوید: «مردی قوی سخن یافتم عمری را و لکن هم سوی دنیای گرایید، صعبا فریبنده که این درم و دینار است! بزرگا مردا! که از این روی بر تواند گردانید تا پسر سماک را چون یابیم.» (همان ص ۷۷۷)

رفتند تا به در سرای ابن سماک رسیدند. حلقه بر در زدند، بعد از مدتی طولانی کنیزی در را باز کرد، آنان خانه ای دیدند بی فرش و چراغ. در پاسخ چگونگی کنیز گفت: «تا این مرد مرا به خریده است من پیش او چراغ ندیده ام.» کسی را می فرستند و چراغی تهیه می کند، هارون ابن سماک را بر بام خانه می یابد، در حال نماز که می گریست و این آیت می خواند: «أَفَحَسِبْتُمْ أَنَّمَا خَلَقْنَاكُمْ عَبَثًا وَبَارِئًا مِّنْ عَمَلٍ» (همان ۷۷۷) گفت پس سلام بداد که چراغ دیده بود و حس مردم شنیده...» (همان ۷۷۷) روی بگردانید و سلام داد و گفت بدین وقت چرا آمده اید و شما کیستید؟ فضل گفت: امیرالمومنین است و به زیارت تو آمده است. ابن سماک گفت: از من اجازه می بایست گرفت که شما خلوت مرا بر هم زدید. فضل گفت: اکنون گذشت و اجازت صورت نگرفت و البته هارون خلیفه پیغامبر (ص) است و اطاعات وی واجب همچون اطاعت خدا و پیامبر. پسر سماک گفت: این خلیفه بر راه شیخین می رود تا فرمان او برابر فرمان پیغامبر (ص) باشد فضل گفت رود. ابن سماک گفت: «عجب دانم چه در مکه که حرم است این اثر نمی بینم و چون این جا نباشد.» (همان ص ۷۷۸) معلوم است که در جاهای دیگر چگونه است. فضل ساکت شد هارون گفت: مرا پندی ده. ابن سماک پندی چند مردانه می گوید، آن گونه که هارون به درد می گرید. فضل به ابن سماک اعتراض می کند که می دانی چه می گویی و با کی؟ ابن سماک گفت: «یا امیرالمومنین این فضل را امشب با تست و فردای قیامت با تو نباشد و از تو سخن نگوید و اگر گوید نشوند تن خویش را نگر و بر خویشتن به بخشای» (همان ص ۷۷۹)

در میانه هارون آب خواست زاهد آب می آورد و به هارون می دهد و از او می پرسد که اگر تو را از خوردن این آب منع کنند آب را به چند می خری؟ گفت به یک نیمه از مملکت.

ابن سماک دوباره پرسید اگر این آب که خوردی بر تو ببندد چند دهی تا بگشایند؟ گفت: یک نیمه ی مملکت، گفت: بخور گوارنده باد. پس گفت: «یا امیرالمومنین مملکتی که بهای آن یک شربت است سزوار است که بدان بس نازشی نباشد و چون درین کار افتادی باری داد ده و با خلق خدای - عزوجل - نیکوی کن. هارون گفت پذیرفتم.» (همان ص ۷۷۹)

پس اشاره کرد فضل کیسه ی زر مقابل ابن سماک نهاد پسر سماک تبسم کرد و گفت من شما را به بهشت هدایت می کنم و شما مرا به آتش می خوانید. (هیئات هیئات بردارید این آتش از پیشم که هم اکنون ما و سرای و محلت سوخته شویم و برخاست و به بام بیرون شد...» (همان ص ۷۷۹) هارون و فضل خجل بیرون شدند، هارون در میان راه می گوید: «مرد این است» و بیهقی خود در پایان حکایت چنین می گوید: «و چنین حکایات از آن آرم تا خوانندگان را باشد که سودی دارد و بر دل اثر کند.» (همان ص ۷۷۹)

واژه های درس

مناسک حج: اعمال حج

مُرَاد: خواسته

متنکر: ناشناس

حُطَام: ریزه گیاه خشک، کنایه از مال دنیا

زَر: طلا

نماز خفتن: نماز عشاء

راست کن: فراهم کن

پیش کردند: راهنمایی کردند

کس به جای نیاورد: کسی نتوانست بشناسد

دفعَت: دفعه

پوشیده: پنهانی

در رفتند: وارد شدند

فارغ: آسوده

شغل: کار

جَزَاكَ اللَّهُ خَيْرًا: خداوند به تو پاداش دهد

رنجه: زحمت

فریضه: واجب

بازخری: بخری

جل جلاله: شکوه او زیاد است

مُقَام: اقامتگاه

درشتی: سخنان نا ملایم

صاحب العیال لا یفلح ابداً: نان خور پیروز نمی شود هرگز

برنشست: سوار شد

صعباً: دشوار

فریبنده که این درم و دینار است! این درهم و دینار چقدر زیاد انسان را میفریبد.

بزرگ مردا: بسیار بزرگ است

دیر نبود: خیلی طول کشید

فریضه شغلی: کار مهم

أَفَحَسِبْتُمْ إِنَّمَا خَلَقْنَاكُمْ عَبَثًا: آیا گمان میکنید که ما شما را بیهوده آفریدیم

باز می گردانید: تکرار میکرد

دستوری بایست: اجازه میدادم

مردمان را از حالت خویش درهم کردن: مزاحم دیگران شدن

هنباز: شریک

کنارش: آغوش-بغل

داد: عدل

صیانت: نگهداری

برنشستند: سوار شدند

زمان: قرن سوم هنگام حکومت هارون الرشید

مکان: مکه معظمه

نوع حکایت: حقیقی

اشخاص اصلی: هارون الرشید ابن سماک، ابن عبدالعزیز عمری

اشخاص فرعی: فضل بن سهل، کنیز ابن سماک، کنیز ابن عمری، خدمتکار هارون

حجم حکایت: بلند

مضمون: در شناخت زاهدان واقعی

شیوه ی بیان: سوم شخص

تحلیل داستان

داستان هارون الرشید و دو زاهد:

عبدالعزیز و ابن سماک

هارون الرشید یک سال به مکه رفته بود. به وی اطلاع دادند که دو تن از زاهدان بزرگ در آن دیارند که پیش هیچ سلطان نرفته اند. هارون به وزیرش فضل ربیع می گوید: می خواهم سخن ایشان بشنوم و بدانم حال و سیرت و درون و برون ایشان. مراد من آنست که متنکر (بیخبر) نزدیک ایشان بشویم تا هر دو را چگونه یابیم.

هارون به فضل فرمان می دهد که دو خر مصری آماده کند و دو کیسه زر هر یک هزار دینار از زر حلال، آنگاه شب هنگام نخست به سرای عبدالعزیز می روند.

دیدار از عبدالعزیز

در بزدند به چند دفعت، تا آواز آمد که کیست؟

کنیزکی کم بها بیامد و در بگشاد. عبدالعزیز را دیدند به نماز ایستاده، بوریائی کهنه و چراغدانی بر سبوی بسته.

وقتی عبدالعزیز از نماز فارغ شد و سلام بداد، گفت: شما کیستید و به چه کار آمده اید؟ فضل گفت: امیرالمومنین است و برای تبرک به دیدار تو آمده است. گفت: جزاک الله خیراً مرا بایست خواند تا بیامدمی، که در طاعت و فرمان اویم که طاعتش بر همه مسلمان فریضه است. فضل گفت اختیار خلیفه این بود که او بیاید.

هارون گفت مرا پندی ده تا آن را بشنویم و بر آن کار کنیم.

گفت: ای مرد خویشان را نگر و چیزی مکن که گرفتار خشم آفریدگار گردی. هارون گریست و گفت دیگرگوی. گفت ای امیرالمومنین از بغداد تا مکه بر بسیار گورستان گذشتی، بازگشت مردم آنجاست. رو آن سرای آبادان کن. هارون بیشتر بگریست

فضل گفت: پس باشد، تا چند از این درشتی، دانی که با کدام کس سخن می گوئی؟ زاهد خاموش گشت. هارون اشارت کرد تا یک کیسه زر پیش او نهاد. خلیفه گفت: خواستیم ترا از حال تنگ برهانیم و این فرمودیم. عبدالعزیز گفت: چهار دختر دارم و اگر غم ایشان نیستی نپذیرفتمی! که مرا بدین حاجت نیست! هارون برخاست و عبدالعزیز با وی تا در سرای بیامد تا برنشست و برفت. در راه فضل را گفت مردی قوی سخن یافتم او را، لکن او هم سوی دنیا گرائید. بزرگا مردا که از این (درهم و دینار) روی برتواند گردانید! این که زاهد زر را می پذیرد و خلیفه را تا در سرای مشایعت می کند، نشانی از توجه او به سنت های دنیای مادی است. یعنی با همه زهد و پرهیز در نهایت ذهنش از دنیای مادی یکسر نگسسته است. دیدار از ابن سماک

اکنون به فرمان هارون الرشید با همراهان به سوی سرای ابن سماک می روند. حلقه بر در بردند سخت بسیار تا آواز آمد که کیست؟. گفتند که ابن سماک را می خواهیم. آواز دهنده برفت و دیرباز آمد که از ابن سماک چه می خواهید؟ گفتند در بگشایید که فریضه شغلی است. مدتی دیگر بداشتند، پس کنیزکی در بگشاد و ایشان در رفتند و بنشستند در تاریکی بر زمین خشک. فضل آواز داد آن کنیزک را تا چراغ آرد. کنیزک ایشان را گفت: تا این مرد مرا بخریده است، من پیش او چراغی ندیده ام.

هارون به شگفت ماند و وکیل را بیرون فرستادند تا نیک جهد کرد و چند در بزد و چراغی آورد، و سرای روشن شد. فضل کنیزک را گفت شیخ کجاست؟ گفت براین بام. بر بام خانه رفتند. پسر سماک را دیدند در نماز می گریست و این آیت را به تکرار می خواند:

افحسبتم انما خلفتا کم عبث! پس سلام بداد، گفت سلام علیکم. هارون و فضل جواب دادند و همان لفظ گفتند. پسر سماک گفت بدین وقت چرا آمده اید و شما کیستید؟ فضل گفت: امیرالمومنین است به زیارت تو آمده است که چنان خواست که تو را به بیند.

گفت: از من دستوری می بایست به آمدن، و اگر دادمی آنگاه بیامدی، که روا نیست مردمان را از حالت خویش درهم کردن. فضل گفت چنین بایستی، اکنون گذشت. خلیفه پیغمبر است و طاعت وی فریضه است بر همه مسلمانان، که خدای عز و جل می گوید، اطیع الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم. فضل خاموش ایستاد. هارون گفت مرا پندی ده که بدین آمده ام تا سخن تو بشنوم و مرا بیداری افزاید. گفت یا امیرالمومنین از خدای عزوجل بترس که یکی است و همباز ندارد و به یار حاجتمند نیست و بدان که در قیامت ترا پیش او بخواهند ایستانید و کارت از دو بیرون نباشد یا سوی بهشت برند یا سوی دوزخ و این دو منزل را سه دیگر نیست.

هارون به درد بگریست. فضل گفت ایها الشیخ دانی که چه میگوئی؟ شک است در آن که امیرالمومنین جز به بهشت رود؟ پسر سماک او را جواب نداد و از او باک نداشت. پس روی به هارون کرد و گفت یا

امیرالمومنین، این فضل امشب با تست و فردای قیامت با تو نباشد و از تو سخن نگوید و اگر گوید نشنوند! فضل متحیر شد و هارون چندان بگریست تا بر وی بترسیدند از غش، پس گفت مرا آبی دهید. پسر سماک برخاست و کوزه آب آورد و به هارون داد. چون خواست که بخورد او را گفت اگر تو را باز دارند از خوردن، این آب به چه خری؟ گفت به یک نیمه از مملکت. گفت بخور گوارنده باد. پس چون بخورد گفت اگر این چه خوردی بر تو ببندند چند دهی تا بگشایند؟ گفت یک نیمه مملکت. گفت مملکتی که بهای آن یک شربت است (یک آب نوشیدن) سزاوار است که بدان بسی نازش نباشد چون در این کار افتادی داد ده، با خلق خدای نیکوئی کن. گفت پذیرفتم و اشارت کرد تا کیسه زر پیش آوردند.

فضل گفت امیرالمومنین چنین شنوده که حال بر تو تنگ است این صلت حلال فرمود، بستان. پسر سماک تبسم کرد و گفت سبحان الله من امیر را پند دهم تا خویشان را صیانت کند از آتش دوزخ و این مرد بدان آمده است تا مرا به آتش دوزخ اندازد. بردارید این آتش از پیشم که اکنون ما و سرای و محلت سوخته شویم. (یعنی تمام محله را به گناه آلوده می کنی) برخاست و بیرون شد.

کنیزک بدوید و گفت ای آزاد مردان بازگردید که این پیر بیچاره را امشب بسیار به درد بداشتید. هارون و فضل بازگشتند و وکیل زر برداشت و برنشستند و برفتند. هارون همه راه می گفت مرد این است و پس از آن حدیث از پسر سماک بسیار یاد کردی.

بوی مهر

دزدیده در شمایل خوب تو بنگریم	بگذار تا مقابل روی تو بگذریم
هم جور به، که طاقت شوق نیاوریم	شوق است در جدایی و جور است در نظر
باز آن که روی در قد مانت بگستریم	روی اربه روی ما نکنی، حکم از آن تو ست
دشمن شوند و سر بروند، هم بر آن سریم	ما را سری ست با تو، که گر خلق روزگار
از خاک بیش تر نه، که از خاک کمتریم	گفتی ز خاک بیش تر خدا هل عشق من
در حلقه لیم با تو و چون حلقه بر دریم	ما با توایم و با تو نه ایم، اینت بلع جب
نه روی آن که مهر دگر کس بچرویم	نه بوی مهر می شنویم از تو ای عجب
چون دو ست دشمن است، شکایت کجا بریم؟	از دشمنان برند شکایت به دوستان
آن می برد که ما به کمند وی اندریم	ما خود نمی رویم دوان از قفای کس
چندان فتاده اند، که ما صید لاغریم ^۹	سعدی تو کیستی که درین حلقه ی کمند

سعدی

بگذار تا مقابل روی تو بگذریم دزدیده در شمایل خوب تو بنگریم

اجازه بده تا از جلو روی تو عبور کنیم و یواشکی به شکل و شمایل زیبای تو نگاه کنیم

شوقست در جدایی و جورست در نظر هم جور به که طاقت شوق نیاوریم

^۹. کلیات سعدی، محمدعلی فروغی، ص ۵۷۳.

اگر جدا باشیم، در دلم شوق پدید می‌آید و اگر نگاهت کنم، دچار جور و ستم (محافظانت) می‌شوم. اما جور و ستم بهتر از شوق است چرا که طاقت ندارم شوق تو را تحمل کنم

روی ار به روی ما نکنی حکم از آن دوست بازآ که روی در قدمانت بگستریم

اگر می‌خواهی که به روی ما نگاه نکنی، صاحب اختیاری. برگرد تا در پیشگاه قدمانت صورت خود را پهن کنیم.

ما را سربست با تو که گر خلق روزگار دشمن شوند و سر برود هم بر آن سربیم

ما از تو خواسته‌ای داریم که اگر مردم دنیا با ما دشمن شوند و بر سر این خواسته، سر خود را هم از دست بدهیم، باز هم دست از سر این خواسته بر نمی‌داریم

گفتی ز خاک بیشترند اهل عشق من از خاک بیشتر نه که از خاک کمتریم

گفتی که تعداد افرادی که عاشق من هستند، از تعداد ذرات خاک هم بیشتر است. ما از خاک بیشتر نیستیم بلکه (در مقابل تو) از خاک هم پست‌تر هستیم

ما با توایم و با تو نه‌ایم اینت بلعجب در حلقه‌ایم با تو و چون حلقه بر داریم

ما با تو هستیم و عجیب اینکه با تو نیستیم. با تو در یک حلقه هستیم و همانند حلقه در هستیم.

نه بوی مهر می‌شنویم از تو ای عجب نه روی آن که مهر دگر کس بپروایم

نشانه‌ای از مهرورزی تو نمی‌بینیم و شگفت آنکه روی آنکه محبت کس دیگری را در دل بپروانیم، نداریم.

از دشمنان برند شکایت به دوستان چون دوست دشمنست شکایت کجا بریم

معمولا شکایت دشمنان را پیش دوستان مطرح می‌کنند. وقتی که دوست ما دشمن ما است، شکایتمان را کجا مطرح نماییم؟

ما خود نمی‌رویم دوان در قفای کس آن می‌برد که ما به کمند وی اندریم ما به خودی خود به دنبال کسی نمی‌دویم. کسی که ما را با کمند خود گرفتار کرده است، دارد ما را به دنبال خودش می‌کشد.

سعدی تو کیستی که در این حلقه کمند چندان فتاده‌اند که ما صید لاغریم

سعدی تو آنچنان مهم نیستی، چرا که آنقدر افراد زیادی در دام این کمند گرفتار شده‌اند که ما در بین آنها، چیزی بیشتر از یک شکار لاغر و کم ارزش نیستیم.

ندای آغاز

کفش هایم کو ؟
چه کسی بود صدا زد : سهراب ؟
آشنا بود صدا مثل هوا با تن برگ .
مادرم در خواب است .
و منوچهر و پروانه، و شاید همه مردم شهر .
شب خرداد به آرامی یک مرثیه از روی سر ثانیه ها می گذرد
و نسیمی خنک از حاشیه سبز خواب مرا می روبد .
بوی هجرت می آید :
بالش من پر آواز پر چلچله هاست .
صبح خواهد شد
و به این کاسه آب
آسمان هجرت خواهد کرد .
باید امشب بروم .
من که از بازترین پنجره با مردم این ناحیه صحبت کردم
حرفی از جنس زمان نشنیدم .
هیچ چشمی، عاشقانه به زمین خیره نبود .
کسی از دیدن یک باغچه مجذوب نشد .
هیچکس زاغچه ای را سر یک مزرعه جدی نگرفت .
من به اندازه یک ابر دلم می گیرد
وقتی از پنجره می بینم حوری
- دختر بالغ همسایه
پای کمیاب ترین نارون روی زمین فقه می خواند
چیزهایی هم هست، لحظه هایی پر اوج
مثلاً شاعره ای را دیدم
آنچنان محو تماشای فضا بود که در چشمانش
آسمان تخم گذاشت .
و شبی از شب ها
مردی از من پرسید
تا طلوع انگور، چند ساعت در راه است ؟
باید امشب بروم
باید امشب چمدانی را
که اندازه پیراهن تنهایی من جا دارد، بردارم
و به سمتی بروم
که درختان حماسی پیداست،
روبه آن وسعت بی واژه که همواره مرا می خواند .
یک نفر باز صدا زد : سهراب !
کفش هایم کو ؟

مفهوم نمادین شعر ندای آغاز

کفشهایم کو

نشانه ی آمادگی برای سفر

چه کسی بود صدا زد سهراب:

نماد انگیزه ی سفر

آشنا بود صدا مثل هوا با تن برگ

نشانه ی صدای درونی

مادرم در خواب است و منوچهر و پروانه و شاید همه مردم شهر

نشانگر غفلت

و نسیمی خنک از حاشیه ی سبز پتو خواب مرا می روید

نسیم: نماد آگاهی پتو: نماد غفلت

خواب: استعاره ی مکنیه

بوی هجرت می آید

اضافه ی استعاری

و به این کاسه ی آب

کاسه ی آب: نماد قلب شاعر

آسمان هجرت خواهد کرد

آسمان: گستردگی و عظمت جهان معنوی

من که از بازترین پنجره با مردم این ناحیه صحبت کردم

پنجره: نماد آزادی

حرفی از جنس زمان نشنیدم

زمان: نماد حقیقت

هیچ چشمی عاشقانه به زمین خیره نبود

نماد دور بودن از معنویت

کسی از دیدن یک باغچه مجذوب نشد

یعنی چیزهایی به ظاهر کوچک اما در باطن بزرگ و گسترده را ندیدند

هیچ کس زاغچه ای را سر یک مزرعه جدی نگرفت

بر اساس ظاهر قضاوت کردن

من به اندازه ی یک ابر دلم می گیرد

به اندازه ی:ادات تشبیه ابر: مشبه‌به

فقه می خواند

فقه: یکی از شاخه های پیچیده‌ی علوم دینی است که مطالعه ی آن مربوط به علمای دین است.

آسمان تخم گذاشت

یعنی همه ی هستی اش را به او هدیه داد ، کنایه از نگرش و احساس

تا طلوع انگور چند ساعت راه است

نماد شور و هیجان انسان عابد، طلوع انگور: اضافه ی استعاری ، استعاره ی مکنیه

که به اندازه ی پیراهن تنهایی من جا دارد بردارم

پیراهن تنهایی: اضافه ی تشبیه‌ی

که درختان حماسی پیداست

درختان حماسی: ارزش های درخشان یک ملت که قدمتی به اندازه‌ی اسطوره ها دارند.

رو به آن وسعت بی واژه، که همواره مرا می خواند

وسعت بی واژه: جهان معنوی که قابل توصیف نیست

ندای آغاز در ردیف زیباترین اشعار نیمایی سهراب سپهری قرار دارد. شاعر دلزده از نابسامانی

دنیا‌یی که او را در احاطه دارد در جستجوی شهری آرمانی است تا با گریز از نا هنجاری های موجود،

خود را به آن فضای آرام برساند. مضمون فرار از ناملایمات موجود و تلاش در یافتن مأمنی آرام در شهری خیالی از تصاویر مکرر شعرهای سهراب است. این مدینه فاضله گاهی نیز به جزیره خضرا و شهری دور افتاده به تصور در می آید. در شعر **صدای پای آب** و اشعار دیگری از سهراب، باز جستجوی این آرمانشهر خیالی مد نظر قرار دارد. شاعر در شعر ندای آغاز دلایلی برای فرار خود از نابسامانی های موجود مطرح می کند که کاملاً قانع کننده به نظر می رسد. صدایی آشنا او را با دیاری ناشناخته دعوت می کند. **وسعت بی واژه** ترکیب مناسبی که این شهر نا آشنا را در قالب ساده ترین کلمات به تصویر می کشد. مقصد نهایی شاعر کجاست؟ باید امشب چمدانی را که به اندازه پیراهن تنهایی من جا دارد بردارم / و به سمتی بروم که درختان حماسی پیدا است / رو به آن وسعت بی واژه که همواره مرا می خواند.... در نظرگاه سهراب کفش، نماد رفتن است. شعر در یک ساختار دوری زیبا از سطر کفش هایم کو آغاز شده و در انتها با همین سطر خاتمه می یابد.

کفش هایم کو؟

از این دو خط پایانی شعر که بررسی شعر را آغاز کنیم می رسیم به دوخط آغازین شعر و بعد می فهمیم که در این چرخه خط سوم به چه معناست. «ندای آغاز» نشان نمی دهد که آغازی در کار باشد. سهراب این ندا را بارها شنیده است؛ در حقیقت، باید گفت که او این ندا را همواره می شنود و دلش می خواهد به سمت آن و رو به آن وسعت بی واژه که همواره او را می خواند برود. «ندای آغاز» آغاز یک ندا نیست بلکه، به ظاهر، آغاز پاسخ عملی سهراب به تکرار آن ندا در «امشب» است.

صدایی که سهراب را صدا می زند آشناست. معلوم می شود که فقط «امشب» نیست که نام او را صدا می زند. آشنا بود صدا مثل هوا با تن برگ.

آشنایی هوا با تن برگ برای این است که برگ مانند دستی همیشه هوا را در کف اش دارد. هرگز تن برگ نمی تواند از هوا جدا باشد؛ هستی اش به آن وابسته است. در این تناسب، «هوا» آن «صدا»یی است که سهراب می شنود، و خود سهراب آن برگ است. همان طور که هوا همیشه تا هنگامی که برگ سبز و زنده است با اوست، این «صدا» نیز همیشه وجود دارد. اگر شنیده نمی شود، ایراد از هوش و گوش و حواس گیرنده است که به چیز دیگری مشغول است. مثلاً به چه چیز؟ برای من جالب است که سهراب پس از مثالی که از هوا و تن برگ می زند، درجا حواس اش پیش مادرش می رود. پیش از این، در «صدای پای آب» مادرش را به گونه ای به برگ و چیزی بهتر از برگ تشبیه کرده و گفته بود:

مادری دارم، بهتر از برگ درخت.

این یعنی مادری دارم بهتر از خودم. پس باید رضایت او را مقدم بر «تن برگ» یا جسم خودم بدانم. دلبستگی ها و احساس تعهدهای این چنینی پای مسافر را گاهی سست می کند. حتی منوچهر و پروانه- برادر بزرگ و خواهر کوچک سهراب- که در خواب اند مانند آن دوستانی اند که بهتر از آب روان اند ولی سفر که پیش بیاید مسافر خودش مانند آب روان می شود. چون مادر و منوچهر و پروانه و دیگران که آدم به نوعی بهشان وابسته است در خواب هستند سهراب می تواند صدایی که او را می خواند روشن تر بشنود. آن نسیمی که از جانب سبز پتو او را بیدار نگه می دارد همین هوا به لطیف ترین و دلپذیرترین حالت اش است. سهراب، دوباره هوس هجرت به سرش می زند. شاید این استدلال های من نوعی آسمان و ریسمان بافی به نظر برسد، ولی اگر به سهرابی ورای همین چند خط «ندای آغاز» برای درک همین چند خط فکر کنیم باید به چیزهای دیگری که در وجود سهراب بود نیز پردازیم. ندایی که سهراب همواره می شنید، صدایی است که در اوقات دیگر زندگی و نیز هنگامی که اشعار دیگرش را می سرود می شنید. شاید برای ما این صدا و کفش و تاریکی و ... نمادهایی باشند که از معنی و کارکرد اصلی شان در زندگی ما فاصله گرفته اند، ولی برای سهراب آنها همان قدر واقعی هستند که مادر و منوچهر و پروانه و ... برایش واقعی هستند. سهراب از چیزهایی می گوید که واقعاً وجود دارند؛ پس، برای او این ندا نیز واقعاً وجود دارد. توهم نیست.

مادرم در خواب است.

و منوچهر و پروانه، و شاید همه ی شهر.

همان طور که در ابتدای این بررسی گفته ام درست است که نام این شعر «ندای آغاز» است، ولی این امر ثابت نمی کند که آغازی آن گونه که سهراب در نظر دارد در پیش باشد. واکنش عملی سهراب پس از شنیدن دوباره ی این ندا در پایان شعر مشخص نیست؛ دست کم فعلاً از دید ما پاسخ عملی سهراب معلوم نیست. او همچنان به دنبال کفش هایش است تا دنباله ی ندا را بگیرد و برود.

سؤال سهراب که «کفش هایم کو؟» سؤال آدم شلخته ای نیست که نمی داند کفش هایش را کجا گذاشته است. کسانی که گفته اند «کفش» نشانه ی سفر است و این سفر نیز سفری عرفانی است بد نگفته اند، اما من می خواهم خود این سؤال را در متنی ساده تر و آشناتر معنی کنم. در حال حاضر سه توجیه برای پرسش «کفش هایم کو» در نظرم است و به هیچ وجه به این فکر نمی کنم که سهراب که خیلی اهل رفت و آمد و سفر است نمی داند کفش هایش را کجا گذاشته است. توجیه نخست این است که سفری که سهراب پیش رو دارد نیازمند کفش هایی متفاوت تر از کفش سفر های عادی است؛ و چنین کفش هایی آن قدر دم دست نیستند که هر کسی بداند مال او کجاست و کی به او می رسد یا او به آنها می رسد. این پرسش نشان می دهد که او ندای دعوت را شنیده است اما هنوز نمی داند چه طور باید راهی شود. توجیه دوم این است که کفش ها به خودی خود مهم نیستند. اجازه ای که آنها را پیش پاهایش جفت خواهد کرد مهم است. با مثالی این مورد دوم را برایتان روشن تر می کنم. دیده اید گاهی مثلاً مادر بزرگی به دیدار نوه هایش می رود و

هنگامی که می خواهد به خانه اش برگردد این نوه های شیطان که نمی خواهند او برود چادرش را یک جا پنهان می کنند و کفش هایش را جای دیگر. دلشان نمی خواهد او برود. اجازه نمی دهند که برود. کفش های سهراب این چنین به ظاهر در اختیار دیگران است. مادر، منوچهر و پروانه و همه ی مردم شهر مخاطب سؤال «کفش هایم کو» نیستند چون خوابیده اند. این حقیقت ما را به توجیه سوم برای پرسش «کفش هایم کو» می رساند. این پرسش می تواند بهانه ای برای نرفتن و ماندن باشد. «امشب» درست مانند شب های دیگر سهراب خود را در حرف دچار «باید» می کند که در عمل برایش به دلایلی امکان پذیر نیست. سهراب آن قدر که در ذهن و شعر خود به راحتی از دیگران دل می کند، در عمل نمی تواند از این مادر و منوچهر و پروانه و همه ی مردم شهر دل بکند و جدا شود. این «ندا» به خودی خود کسی را با خود نمی برد. گرنه تا به حال سهراب را با خود برده بود. او باید آمادگی کامل برای رفتن را داشته باشد.

شاید افراد دیگری هم باشند که چنین «ندا»یی را می شنوند و می خواهند پی اش بروند. سهراب تنها از حال خودش خبر دارد.

شب خرداد به آرامی یک مرثیه از روی سر ثانیه ها می گذرد

و نسیمی خنک از حاشیه ی سبز پتو خواب مرا می روبد.

«ثانیه ها» در واقع ثانیه ها و لحظات عمر همه ی انسان ها و در این مورد خاص خود سهراب است. شب خرداد کاری به کار آنهایی که خفته اند ندارد، و چون آنهایی هم که خفته اند کاری به کار او ندارند در گذشت آن مرثیه ای حس نمی کنند. این سهراب است که حس می کند که این ثانیه ها اگر همین جا بماند و در پی آن ندا نرود برایش مرثیه وار خواهد گذشت. سهراب با دیگران فرق دارد چون بیدار است. «خواب» نوعی آلودگی است. نسیم خنک شب خرداد می آید و آن را می روبد. جان آدم را پاک می کند. وقتی پاک شد بوی هجرت را حس می کند:

بوی هجرت می آید:

بالش من پر آواز پر چلچله هاست.

سهراب بر خلاف دیگران به این فکر نمی کند که بالش پر زیر سرش چه قدر برای خوابی آرام و خوش نرم و مناسب است. او به پره های آن می اندیشد و به به یاد چلچله هایی که عاشق پرواز بوده اند به یاد هجرت می افتد. فعلاً او در بیداری اش دچار نوعی هجرت است، از دیگران فاصله گرفته است. این فاصله همیشه به اندازه ی شوق مهاجرت بین او و دیگران بوده است. حالا هم شاید نتواند در عمل مهاجرت کند. او می داند که فردا چگونه آغاز می شود؛ درست مانند فردای شب های دیگری مانند «امشب» که می خواست از پی این ندا برود و نرفت:

صبح خواهد شد

و به این کاسه ی آب

آسمان هجرت خواهد کرد.

هجرت در طبیعت چه قدر آسان اتفاق می افتد. «شب خرداد»، «نسیم»، «چلچله ها» و آسمان خیلی ساده مهاجرت می کنند. خواست و عمل شان با هم است یکی است. انسان در خواب و خیال راحت تر مهاجرت می کند. مادر، منوچهر و پروانه و بیش تر مردم شهر در خواب مهاجرت دارند می کنند و سهراب در خیال. سهراب «ندای آغاز» را هر شب می شنود. امشب، فکر می کند که سرانجام تصمیم اش را گرفته است و خواهد رفت، ولی معلوم نیست که این اتفاق بیفتد. فعلاً سهراب خیال رفتن به جایی را در سر دارد که درختان حماسی دارد. او شب های پیش از این نیز این ندا را می شنید، معلوم است همیشه «کفش هایم کو» بهانه ای برای ماندن بوده است.

مهاجرت در ذات طبیعت و زندگی است. طبیعت با این تغییر و تبدیل ها مدام در جابجایی است. «باید»ی که در کلام سهراب است «باید»ی است که در سرشت طبیعت است و او ندایش را می شنود و آثارش را می بیند که می گوید:

باید امشب بروم.

شاید این «باید» و این «رفتن» امشب به طور کامل و در عمل انجام نشود، ولی شکلی از آن در درون سهراب تحقق یافته است. این «باید» همان قدر روی سهراب تاثیرگذار است که روی انعکاس آسمان در این کاسه ی آب تاثیر داشته است. بدون شک، هجرت آسمان به کاسه ی آب هجرت جسمانی نیست و فقط تصویری از آسمان در کاسه ی آب افتاده است. با این حال، می شود احساس کرد که یکباره آب هم آسمانی شده است، در این روشنایی بخشی از آسمان شده است. سهراب نیز دچار چنین هجرتی شده است. با کفش یا بی کفش فرقی نمی کند، او با این حال و به این حالت همیشه در سفر و مهاجرت است. دیگران این را درک نمی کنند. اگر هنگامی که همه خواب اند می پرسد «کفش هایم کو» می خواهد آمادگی اش برای هجرت و آغاز آن را اعلام کند؛ نه به دیگران، بلکه به خودش که برای چنین تصمیمی خودش از همه مهم تر است. سهراب در ادامه جوری از زمان گذشته برای جملاتش استفاده می کند انگار در این لحظات یا به قول خودش ثانیه ها رفته است و در جای دیگری است:

من که از بازترین پنجره با مردم این ناحیه صحبت کردم

حرفی از جنس زمان نشنیدم.

هیچ چشمی عاشقانه به زمین خیره نبود.

کسی از دیدن یک باغچه مجذوب نشد.

هیچ کس زاغچه ای را سر یک مزرعه جدّی نگرفت.

این حرف ها درد دل های سهراب در توجیه مهاجرتش است. برخی از خوانندگان مهاجرتی را که سهراب از آن حرف می زند چیزی شبیه به آرزوی مرگ می فهمند، در صورتی که، سهراب مرگ را راهی برای فرار از این زندگی نمی بیند. سهراب همین زندگی را با چشمهایی متفاوت می بیند و زیبا می یابد. تنها چیز زشتی که در آن است، در نوع نگاه دیگران است نه در خود زندگی. مرگ هم بخشی از همین زندگی است، و زیبایی های خودش را دارد که برای کسی مثل سهراب قابل درک است. سهراب گرچه در میان خانواده و دیگران است ولی از همه ی آنها با سفری فکری و ذهنی فاصله گرفته و هجرت کرده است. سهراب از نوعی خودکشی شاعرانه و یا عارفانه حرف نمی زند؛ او در پی نوعی «عروج» پیامبرانه است که زمان و اندازه اش تنها به آرزوی خودش بستگی ندارد. شایستگی اش که باشد خود به خود با آن ندا انجام می شود. اختیار همه ی «باید»هایی که انسان ها در زندگی شان به زبان می آورند به دست خودشان نیست. سربازی که در پادگان به فرمانده اش می گوید «من باید امشب به مرخصی بروم و خانواده ام را ببینم و از سلامتی شان مطمئن شوم»، تا فرمانده به او اجازه ندهد به مرخصی نخواهد رفت؛ هر چند «باید»ش را با تأکید زیاد بگوید. «باید» سهراب یک چنین «باید»ی است؛ میزان شوق و نیازش را می رساند، ولی هر چه بیش تر به حرف هایش گوش می کنیم و بیش تر دقت می کنیم متوجه می شویم که اختیارش صد در صد به دست خودش نیست. گاهی، حتی برای یک کوچ کوچک از شهر به روستا باید خواست خود را با خواست و عادت دیگران هماهنگ کند. شاید به همین خاطر است که سراغ کفش هایش را می گیرد، پابرهنه نمی تواند هر کاری را که دلش خواست انجام دهد. سهراب رو ندارد حرف دلش را رو در رو با دیگران به زبان بیاورد. شاید آن «بازترین پنجره» همین شعری باشد که با آن با مردم صحبت کرده است. البته، صداقت در کلام خود پنجره ای باز است. پنجره های دیگر مانند دروغ آنقدرها باز نیستند و هر کسی سعی می کند آنها را به زور تا اندازه ای باز کند که دیگران دروغ هایش را بپذیرند. سهراب از پنجره ی شعرش صادقانه با مردم صحبت می کرد. واکنش اغلب آنها چه بود؟ خیلی ها او را برای حرف ها و افکارش مسخره کرده اند و مسخره می کنند. (از همین شعر «ندای آغاز» چندین پارودی یا تقلید هزل آمیز نوشته شده که در آنها افکار جدی سهراب به بازی گرفته شده است.) حرف های مردم با حرف های سهراب فرق می کند. حرف سهراب حرفی از جنس زمان است.

حرفی که از جنس زمان باشد چه طور حرفی است؟ راجع به چیست؟ احتمالاً راجع به مهاجرت است. حرفی است که نشان می دهد دلبستگی به چیزهایی که آدم را متوقف می کند اشتباه است. سهراب نمی گوید آدم باید خودش را با زمانه اش سازگار کند، بلکه می گوید آدم باید با آنچه که از جنس زمان است و پایدار است همراهی کند. اساس کار دنیا بر حرکت استوار است. زمان بُعدی از ابعاد جهان نیست، خودِ جهان است. زمان یعنی جهان، یعنی همین زمین و همین زندگی. کسانی که عاشقانه به آن خیره نشده اند حرف شان حرف دیگری است. کسی که عاشقانه به زمین نگاه نمی کند چه طور به آن نگاه می کند؟ شاید به چشم خریدار

برای معامله، نه برای معاشقه. سهراب حتی هنگامی که در میان دیگران ایستاده است به نگاه های متفاوتش در هجرت است.

سهراب از اهمیت چیزهایی می گوید که همیشگی اند. «باغچه» و «زاغچه» گر چه با «چه»ی حقارت به نظر دیگران کوچک جلوه می کنند، برای سهراب به بزرگی و اهمیت زمان و جهان اند. سهراب به زبان خودش چیزی را می گوید که به زیبایی در قرآن مجید ذکر شده است. خداوند متعال در آیه ی پنجاه و هفت سوره ی غافر می فرماید: «آفرینش آسمان و زمین از آفرینش مردم بزرگ تر است، ولی بیش تر مردم نمی دانند.» این از غرور و خودبینی مردم است که چنان به خود می اندیشند که از خود جهان و زندگی حقیقی غافل می شوند. حتی ممکن است آدمی با تعصب ها و عادت های مذهبی این چنین از خدا و عظمت آفرینش آسمان و زمین و هر چه در آنهاست غافل شود. سهراب با چنین اندیشه ای بند بعدی اش را می نویسد:

من به اندازه ی یک ابر دلم می گیرد

وقتی از پنجره می بینم حوری

-دختر بالغ همسایه-

پای کمیاب ترین نارون روی زمین

فقه می خواند.

شاید این غم انگیزترین تصویری باشد که سهراب پیش رویش می بیند؛ به اندازه ای غم انگیز است که می توان حدس زد سرانجام باعث می شود بغض این ابر بترکد و اشک از چشم هایش جاری شود. سهراب از پنجره ی صداقت چیزی را می بیند که دیگران اگر هم ببینند فکرشان کار نمی کند که اندوه موجود در آن را درک و حس کنند. «حوری» که نامش به سهراب می گوید که همین طوری بدون مطالعه ی فقه بهشتی است، بدون درک «زمان» دارد وقت اش را صرف کاری می کند که او را از بهشت حقیقی دور می کند. او اگر به این «کمیاب ترین نارون روی زمین» عاشقانه نگاه کند و آن را مطالعه کند و به آن دل ببندد بهشت حقیقی را درک خواهد کرد. آنگاه واقعاً حوری خواهد شد. خواهر سهراب در کتاب سهراب، مرغ مهاجر خاطره ای را درباره ی این بند از شعر «ندای آغاز» نقل می کند که برای من از دو نظر مهم است که بعد از بیان آن نقل قول عرض خواهم کرد.

پریدخت سپهری در کتاب سهراب، مرغ مهاجر در بخش مربوط به خصوصیات اخلاقی سهراب نوشته است:

بچه های کوچه ای در امیر آباد که سهراب زمانی با خانواده آنجا سکونت داشت، به دیدنش هورا می کشیدند و ابراز شادمانی می کردند. با شنیدن صدای بستنی فروش دوره گرد، پنجره ی اتاقش را می گشود و از بالا پولی روی بساطش می ریخت و بچه های کوچه را به میهمانی بستنی فرا می خواند. یکی از این بچه ها شاید همان «حوری» دختر نابالغ همسایه باشد که زیر کمیاب ترین نارون کوچه گرگم به هوا بازی می کرد:

من به اندازه ی یک ابر دلم می گیرد

وقتی از پنجره می بینم حوری

-دختر بالغ همسایه-

پای کمیاب ترین نارون روی زمین

فقه می خواند.

سهراب هنگامی که قطعه ی «ندای آغاز» را سروده بود، با خنده می گفت: «حوری که بالغ نیست.»

نکته ی نخستی که می خواهم در مورد این خاطره بگویم این است که شما فردای سهراب را پس از این «امشب» که در «ندای آغاز» از آن گفته است در این خاطره می بینید. سهراب خیلی عادی در مورد آنچه که با حسّی خاص نوشته بود شوخی می کند، انگار این سهراب آن سهراب نیست. حتی اعتراف می کند آنچه را که در مورد «حوری» نوشته است با «حوری» واقعی جور در نمی آید. ولی از این واقعیت، نکته ی مهم دومی که می خواهم بگویم درمی آید: هنگامی که سهراب آن ندا را می شنود و دست به هجرتی ذهنی و درونی می زند، آنچه را که ورای واقعیت موجود است می بیند و می گوید. فردا که از این حال دربیاید، نه درست مانند مردم، ولی به گونه ای سازگار با شرایط لازم برای زندگی خودش در میان آنها رفتار می کند. این ندای درون سهراب است که با شناختی که او از عادت های رایج مردم دارد به او می گوید که «حوری» دختر نابالغ همسایه شان وقتی بالغ شود کسی مانند خیلی های دیگر می شود و این نگاه از پنجره ای دیگر به آینده ی حوری است که باعث می شود به اندازه ی یک ابر دلش بگیرد.

سهراب که تا این اندازه دلش از بعضی ها و بعضی کارهایشان گرفته است، افرادی را هم دیده است که رفتاری مناسب تر از «حوری» در برابر بزرگی آسمان و زمین از خود بروز داده اند؛ می گوید:

چیزهایی هم هست، لحظه هایی پر اوج

(مثلاً شاعره ای را دیدم

آنچنان محو تماشای فضا بود که در چشمانش

آسمان تخم گذاشت.

و شبی از شب ها

مردی از من پرسید

تا طلوع انگور، چند ساعت راه است؟)

هنوز چیزها و اتفاقاتی هست که امیدوارکننده است. همه مانند «حوری» نیستند که رفتارشان سهراب را مأیوس و غمگین کند. شاعره ای مانند فروغ جویری غرق تماشای آسمان بی کران بود که شب شد و آسمان با ستاره هایش در چشمانش تخم گذاشت. نه تنها آسمان به چشمانش هجرت کرد، او نیز این چنین به سمت وسعت بی واژه ای رفت که صدایش می کرد. همچنین، در ناحیه ای که کسی مجذوب باغچه ای نمی شود خوب است که هنوز مردی وجود دارد که منتظر طلوع انگور است. آدم می تواند در کنار باغچه ای باشد و با چنین انتظاری به نظر برسد در راه است تا به طلوع انگور برسد. پس، لازم نیست برای هجرت سهراب یا هر کس دیگری فاصله ای جسمانی از جایی که هست بگیرد. کافی است در بند جسم خود و در سطح اجسام دور و برش نماند. سهراب می گوید:

باید امشب بروم.

شاید این حرف حرفِ هر شب اش باشد، و شاید در خیال هر بار بخشی از این راه بی پایان را طی می کند. سهراب دنبال رفتنی است که او را به آن شاعره برساند و با کسی که به طلوع انگور می اندیشد هم مقصد کند. او فقط نمونه هایی از راه و مقصد مناسب را از آنها یاد گرفته است و گرنه خود خوب می داند که هر کسی باید به تنهایی به چنین سفرهایی برود، هر چند که به ظاهر عده ای در کنار و همراه او باشند. می گوید:

باید امشب چمدانی را

که به اندازه ی پیراهن تنهایی من جا دارد، بردارم

و به سمتی بروم

که درختان حماسی پیداست،

رو به آن وسعت بی واژه که همواره مرا می خواند.

درست است که سهراب می گوید باید چمدانی را بردارد که به اندازه ی پیراهن تنهایی اش جا دارد، ولی، در واقع، به ما می فهماند که چنین سفری نیاز به چمدان ندارد. حتی وجود پیراهن هم در آن لازم نیست. همه ی حرفش برای این است که نشان بدهد چنین سفری را هر کسی تنها و بی دیگران می رود. آدم در جایی که درختان حماسی دارد نیازی به چمدان و پیراهن معمولی ندارد. وجود خودش و همه چیزش حماسی می شود. جایی که غیرقابل وصف است همه چیزش غیرقابل وصف است. حتی آدمی که آنجاست غیرقابل وصف می شود. به همین خاطر است که در هر مرحله از این سفر وقتی آدم وصف حال خودش را فهمید می فهمد که آنجا دیگر جای ماندن نیست. همیشه وسعت بی واژه ای هست که او را به سمت خود می کشاند.

یک نفر باز صدا زد: سهراب!

کفش هایم کو؟

آن «یک نفر» که هر از گاهی چند سهراب را صدا می زند تا بداند آنجا دیگر جای ماندن نیست هماهنگ با ندای درون خود سهراب او را صدا می زند. اوّل از همه خود اوست که در هر منزلی پس از حسّی که آنجا را برایش عادّی می کند متوجه می شود باید از عادّت ها فاصله بگیرد و به سمتی برود که هر چیزی برایش تازگی داشته باشد و هر بار برای شناخت هستی و همه چیز آن از حدّ واژه های رایج فرهنگنامه ای بگذرد. آن وسعت بی واژه همه جا با ماست، ما از آن دوریم. شاید سهراب هر شب تا آنجا می رود و روز که می شود می بیند برگشته است، جوری که انگار هنوز نرفته است و می گوید باید «امشب» بروم

تفسیر «ندای آغاز» **

«ندای آغاز» شرح انگیزه‌ی سفری است به سوی و سعتی که کلمات از تو صیف آن عاجزند (و سعت بی‌واژه)؛ جایی که درختان حماسی آن از دور پیدا ست. شاعر در این شعر برخی از دلایل سفر خود را برای ما روایت می‌کند. او از یک طرف مشتاق و از طرف دیگر مجبور است که به این سفر برود. سپهری قبلاً شرحی از این سفر روحانی را در شاهکار بی‌نظیر خود، منظومه‌ی مسافر بیان کرده بود. در آنجا برای ما شرح داده است که «همیشه فاصله‌ای هست» و هیچ‌گاه نمی‌توان چنان که باید و شاید به حقیقت رسید و بدین سبب است که «این ترنم محزون حزن، تا به ابد شنیده خواهد شد.» آری همیشه بین سهراب (در مقام انسان نوعی) و نوش‌دارو (حقیقت و شفا و آرامش) فاصله‌ای هست:

من از سیاحت در یک حماسه می‌آیم

و مثل آب

تمام قصه‌ی سهراب و نوش‌دارو را

روانم

سفر، از موتیف 'های شعر سپهری است و گسترده‌ترین و فلسفی‌ترین شکلش در منظومه‌ی مسافر تبیین شده است.

سفرهایی تو را در کوچه‌هاشان خواب می‌بینند

تو را در قریه‌های دور مرغانی به هم تبریک می‌گویند

گوش کن جاده صدا می‌زند از دور قدم‌های تو را

این سفرها معمولاً در زمین و زمان شروع می‌شوند و به جایی در آن سوی زمین و زمان می‌رسند. سفر مطرح در «ندای آغاز» نیز از این دست است. در یک شب آرام خرداد آغاز می‌شود و به سوی شهر نمادین حماسه‌ها در بی‌کرانگی بی‌واژه‌ای ختم می‌شود.

کسی او را در آغاز (هم‌چنان که در پایان) شعر ندا درمی‌دهد: سهراب! سهراب! شاعر مدت‌ها به اندیشه فرومی‌رود، چه باید کرد؟ تمام جوانب را می‌سنجد و سرانجام تصمیم می‌گیرد که به آن ندا جواب مثبت دهد. شعر با همان ندا به پایان می‌رسد و دیگر شاعر رفته است و دیگر باره سهراب به دنبال نوش‌دارو رفته است.

این شعر شرح کوتاه انگیزه‌ی سفری است از شهر خواب و غفلت و زندگانی متعارف به سوی مرزهای بیداری و روشنی و دگرگونه زیستن.

شاعر، خود در این شعر سؤالی مطرح کرده است:

۱۰. Motif : عنصر، حادثه، سخن، مطلب، موضوع، مضمونی که در کل ادبیات یا کل آثار کسی یا در يك اثر خاص، مدام تکرار می‌شود.

چه کسی بود صدا زد: سهراب؟! کسی که سهراب را در دل آن شب آرام خرداد صدا می‌زد، بی شک خود سهراب بود، کسی در «اندرون آن خسته‌دل بود، زیرا «آشنا بود صدا» آن‌قدر آشنا و طبیعی بود که می‌توان گفت رابطه‌ی آن با سهراب مثل رابطه‌ی برگ با هوا بود!

آیا دیگران هم این صدا را می‌شنیدند؟ دیگران خوابیده بودند. هر چند این خواب، خواب غفلت و ناهشیواری است، اما شاعر گلایه‌ای ندارد. این خفتگان، مردم عادی و طبیعی‌اند و خواب آنان همان زندگانی عادی و متعارف است. طبیعت آدمی این است که به خواب فرو رود، مخصوصاً اگر شب زیبای خرداد به آرامی یک مرثیه در جریان باشد. شاعر دل‌گیر نیست و نمی‌گوید که:

غم این خفته‌ی چند

خواب در چشم ترم می‌شکند

(نیمای یوشیج)

انگیزه‌ی بی‌خوابی او از لونِ دیگری است. حتی می‌توان گفت به آن خفتگان علاقه دارد، آنان مادر و خواهر و بستگانش هستند:

مادرم در خواب است

و منوچهر و پروانه و شاید همه‌ی مردم شهر

چرا خود او به خواب نمی‌رود؟ صدایی از درون او، او را مخاطب قرار داده است. شاعر می‌کوشد تا به آن صدا واقعی نهد و مانند دیگران به خواب رود و مثل «همه‌ی مردم شهر» تن به زندگانی عادی و طبیعی در دهد. به رختخواب می‌رود و کاسه‌ی آبی بر فراز سر می‌بیند و پتو را بر تن درمی‌کشد، اما چه فایده؟!

از حواشی باغ سبز پتو، نسیمی خنک و هشدار نگاه دارنده به سوی او می‌وزد و خواب او را به یک‌باره می‌روبد! باد در سمبولیسم سپهری، هوشیاری و آگاهی است، این باد، بادی حکمت آموز و دانش‌آفرین است. حتی از بالش او که جایگاه سر پر از خیال اوست، آواز پرستوهای پر جنب‌وجوش مسافر می‌آید. دیگر چگونه می‌توان خفت؟ نه باید همین امشب بروم.

چگونه سرانجام بین ماندن (خفتن) و رفتن تصمیم می‌گیرد؟ با خود می‌اندیشد که درماندن چه فایده‌ای است؟ او تنهاست، فقط اوست که بیدار است. دیگران همه خفته‌اند، کسی نیست که بتوان با او سخنی گفت و مشورتی کرد. علاوه بر این، او بارها از بازترین پنجره‌ها برای مردم سخن گفت، اما هیچ‌گاه جوابی در خورد زمانه‌ی خود نشنید؛ گویی هیچ‌کس از «اهالی امروز» نبوده است. نگاه هیچ‌کس عاشقانه به زمین رویاننده‌ی خدا خیره نبود. آدمیان در زندگانی غافلانه و پرشتاب خود، هیچ‌گاه در کنار باغچه‌ای مکث نکردند و آن را دریافتند. به فرود و نشست زاغچه‌ای بر سر باغچه‌ای «نگاه» نکردند؛ فقط زاغچه‌ها و باغچه‌ها را بر طبق عادت «دیدند» و گذشتند. حال آن که او بارها فریاد زده بود: «چشم‌ها را باید شست جور دیگر باید دید». حوری آن فرشته‌ی معصوم، در زیباترین شب‌های جهان، در پای کمیاب‌ترین نارون‌های روی زمین، به جای آن‌که به عشق بیندیشد و درس عشق بخواند، درس قوانین و آداب می‌خواند. آری:

پس باید رفت. در چنین سرزمینی چرا بمانی؟ اما از دیگر سو چیزهای خوبی هم هست، اما در حاشیه و پرانتز است، حضور فعال و دائمی ندارد، گاه‌گاهی و اتفاقی است. مثلاً در آن سرزمین، شاعره‌ای هم بود که آن‌قدر به فضای شفاف و روشنی‌های دوردست خیره ماند تا چشمانش روشن و سفید شد، آسمان شد و پر از ستاره شد. و یکی از مردان شهر هم بود که زمانی از شاعر، از مسافت و فاصله‌ی بهار و رسیدن میوه‌ی معرفت و نور پرسیده بود. اما لابد مسافت بعیدی بود، هنوز تا «طلوع انگور» سال‌ها و بل‌که قرن‌ها راه است، به این زودی‌ها صبح نمی‌شود، پس باید همین امشب رفت.

آیا شاعر در این سفر تنهاست؟ آری، چون همه در خوابند. چمدان کوچک خود را که در آن فقط پیراهن تنهایی او جا می‌گیرد برمی‌دارد و به دنبال کفش‌هایش می‌رود.

به کجا می‌خواهد برود؟ سفر او به جایی است که واژه‌ها از وصف و تبیین آن عاجزند، به سمتی که درختان بلند حماسی آن از دوردست‌ها حتی در دل شب نمایانند، درختان شعور و معرفت.

این‌جا نقطه‌ای اوج شهر است، خواننده، کنج‌کاو است که نشانی مقصد را دقیقاً دریابد. مقصد، غیر عادی، روحانی و متعالی است و به عنوان مشبه در ذهن خود شاعر نیز صراحت و وضوح ندارد. از این رو نمی‌تواند در توصیف آن مشبه‌بهی بیابد و حتی سمبلی بسازد. پس بهترین وصفی که می‌تواند ارائه کند، این است که بگوید: بی‌وصف! آیا نمی‌شود این شعر را روایت ساده‌ای از سفر از شهری به شهر دیگر تلقی کنیم؟ مسلماً نه؛ زیرا در آن لغات و عباراتی است که فریاد می‌زنند که ما را به نحو دیگری دریابید، لغات و عباراتی از قبیل: طلوع انگور، درختان حماسی، وسعت بی‌واژه، بالشی پر از آواز پر چلچله‌ها، نسیم خنک حاشیه‌ی سبز پتو، کفش، ناشناسی که در دل شب فریاد می‌زند: سهراب!

چرا آغاز و پایان شعر یک‌سان و مکرر است؟ چون مهم‌ترین قسمت شعر است و انگیزه‌ی سفر و سرودن شعر را بیان می‌کند و از این رو باید مؤکد باشد. اگر یک‌بار می‌گفت: کفش‌هایم کو؟ در آن تأکیدی نبود و شاید ما می‌پنداشتیم که همان معنای حقیقی و نخستین کفش منظور است، اما تکرار آن به ما می‌گوید که در آن تأکید و قصد خاصی است، با یک سمبل مواجهیم و باید آن را دیگرگونه دریابیم.^{۱۱}

سیروس شمیسا

خیال انگیز

خیال‌انگیز و جان‌پرور، چو بوی گل سرپایی	نداری غیر از آن عیبی، که می‌دانی که زیبایی
من از دل‌بستگی‌های تو با آینه، دانستم	که بر دیدارِ طاقت‌سوزِ خود، عاشق‌تر از مایی
به شمع و ماه، حاجت نیست بزمِ عاشقانت را	تو شمعِ مجلسِ افروزی، تو ماهِ مجلسِ آرای
منم ابر و تویی گلبن، که می‌خندی چو می‌گریم	تویی مهر و منم اختر، که می‌میرم چو می‌آیی
مه‌روشن، میان اختران پنهان نمی‌ماند	میان شاخه‌هایِ گل، مشو پنهان که پیدایی
کسی از داغ و دردِ من، نپرسد تا نپرسی تو	دلی بر حالِ زارِ من، نبخشد تا نبخشایی
مرا گفתי، که از پیرِ خرد پرسم علاجِ خود	خرد، منع من از عشقِ تو فرماید، چه فرمایی؟
منِ آزرده دل را، کس گره از کار نگشاید	مگر ای اشک‌غم‌امشب، تو از دل عقده‌بگشایی
رهی، تا واره‌ی از رنج هستی، ترک هستی کن	که با این ناتوانی‌ها، به ترکِ جان توانایی ^{۱۲}

رهی معیری

معنی واژگانی

^{۱۱}. نگاهی به سهراب سپهری، سیروس شمیسا، صص ۱۹۵ تا ۲۰۰.

^{۱۲}. کلیات رهی معیری، رضا سجادی، صص ۱۳۹.

ترنج بالنگ ترنج - بالنگ ترنج - بالنگ میوه ای است معروف و مشهور از نارنج بزرگتر و بدلیل چین و شکن زیادی که روی پوستش دارد، ترنج نامیده شده است.

در آن معرض که چون یوسف جمال از پرده بنمایی

زلیخا همسر پوتیفار (عزیز مصر) و عاشق یوسف (که توسط همسرش خریداری شده بود) هنگامی که زلیخا با ملامت زنان مصری روبرو می شود، آنان را به مهمانی دعوت می کند. در این مهمانی، هنگامی که یوسف از پشت پرده بیرون می آید، زنان مصری که در حال پوست کندن ترنج بوده اند، چنان مبهوت زیبایی یوسف می شوند که دستان خود را به جای ترنج می برند.

سیمین سیم نقره ای سفید، روشن خوب، ظریف

بلبل: عندلیب هزارستان بلبل مرغ چمن مرغ سحر هزار بلبل پرنده ایست جزو راسته^۱ گنجشکان متعلق به دسته^۲ دندانی نوکان که قدش تقریباً به اندازه^۳ گنجشک است و رنگش در پشت خاکستری متمایل به قرمز و در زیر شکم متمایل به زرد است. نوکش ظریف و تیز است. این پرنده حشره خوار است و آوازی دلکش دارد

جام: جام پیاله آبخوری، پیاله شرابخوری آینه شیشه ای، شیشه های رنگی جام جم: جام گیتی نما، جام جهان نما. جامی که جمشید چهارمین پادشاه پیشدادی اختراع کرد و در آن اوضاع جهان را مشاهده می کرد، این جام بعدها به کیخسرو و دارا رسید. در عرفان از این جام به دل تعبیر می شود.

حور: زن سیاه چشم سپید اندام. زن زیبارو

سرو: سرو سرو درختی است همواره سبز که در سه نوع است: سرو ناز که شاخهایش متمایل است، سرو آزاد که شاخهایش راست رسته باشد و سرو سهی که دو شاخه راست رسته دارد.

ماء مهین: آب ضعیف، کنایه از نطفه است

آستین افشاندن: تکان دادن دست (و به طبع آن، تکان خوردن آستین پیراهن)

شکر خاییدن: شکر خوردن شیرین کام شدن شکرخا مجازاً به معنی شیرین گفتار آمده است.

طوطی: طوطی پرنده ای است عموماً سبزرنگ که می تواند آوای آدمی را تقلید کند

برگردان بیت ها:

تو از هر در که باز آیی بدین خوبی و زیبایی دری باشد که از رحمت به روی خلق بگشایی

تو با این خوبی و زیبایی، از هر دری که وارد شوی، ورود تو، همانند دری است که از روی رحمت به روی مردم باز کرده ای.

ملامتگوی بی حاصل ترنج از دست نشناسد در آن معرض که چون یوسف جمال از پرده بنمایی

هنگامی که تو همانند یوسف از پشت پرده بیرون بیایی و جمال خود را آشکار کنی، سرزنش کننده بی بهره نمی تواند دستش را از ترنج تشخیص بدهد.

به زیورها بیارایند وقتی خوب رویان را تو سیمین تن چنان خوبی که زیورها بیارایی

جایی که زیارویان را با جواهرات آرایش می کنند، تو ای سفید اندام! آنچنان زیبا هستی که جواهرات را زینت می بخشی!

چو بلبل روی گل بیند زبانش در حدیث آید مرا در رویت از حیرت فرو بسته ست گویایی

هنگامی که بلبل صورت گل را مشاهده کند، زبان به سخن باز می کند. اما من چنان از روی تو مبهوت شده ام که زبانه بند آمده است.

تو با این حسن نتوانی که روی از خلق درپوشی که همچون آفتاب از جام و حور از جامه پیدایی

تو با این زیباییت، نمی توانی که چهرهات را از مردم پنهان کنی. چرا که تو همانند خورشید از پشت شیشه و همچون زنان زیبا از پشت جامه (توری)، پیدا هستی.

تو صاحب منصبی جانا ز مسکینان نیندیشی تو خواب آلوده ای بر چشم بیداران نبخشایی

تو دارای مقام هستی و در فکر بیچارگان نیستی. تو خواب آلوده هستی و بر چشم بیداران بخشش نداری.

گرفتم سرو آزادی نه از ماء مهین زادی مکن بیگانگی با ما چو دانستی که از مایی

فرض کنیم که تو سرو آزاد هستی! مگر غیر از این است که از نطفه زاده شده ای؟ حال که فهمیدی از جنس ما هستی، با ما دوری و غریبی نکن.

دعایی گر نمی گویی به دشنامی عزیزم کن که گر تلخست شیرینست از آن لب هر چه فرمایی

حالا که دعایم نمی کنی، دست کم با دشنامی من را عزیز کن. چرا که اگر چه دشنام تلخ است، اما تو با آن لبانت هر چه بگویی، آن سخن شیرین است.

گمان از تشنگی بردم که دریا تا کمر باشد چو پایانم برفت اکنون بدانستم که دریایی

از فرط تشنگی خیال می کردم که گودی دریا تا کمر من است. حال که آب تا بالای سرم بالا آمده است، دریافتم که تو دریا هستی.

تو خواهی آستین افشان و خواهی روی درهم کش مگس جایی نخواهد رفتن از دکان حلوایی

تو چه با تکان دادن دسته های شادی کنی، و چه ترش رویی کنی، من همانند مگس از دکان شیرینی فروشی بیرون نمی روم.

قیامت می کنی سعدی بدین شیرین سخن گفتن مسلم نیست طوطی را در ایامت شکر خایی

ای سعدی! تو با این شیرین سخنی‌ات، ولوله بر پا می‌کنی! قدرمسلّم، طوطی در روزگار تو نمی‌تواند شیرین زبانی کند.

زیباترین غریق جهان

گابریل خوزه گارسیا مارکز، در دهکدهٔ آرکاتاکا در منطقهٔ سانتامارا در کلمبیا - در گذشته ۱۷ آوریل ۲۰۱۴. رمان‌نویس، نویسنده، روزنامه‌نگار، ناشر و فعال سیاسی کلمبیایی بود. گابریل گارسیا، بین مردم کشورهای آمریکای لاتین با نام گابو یا گابیتو (برای تحبیب) مشهور بود و پس از درگیری با رییس دولت کلمبیا و تحت تعقیب قرار گرفتنش در مکزیک زندگی می‌کرد. گابریل گارسیا ماکز برنده جایزه نوبل ادبیات در سال ۱۹۸۲ را بیش از سایر آثارش به خاطر رمان صد سال تنهایی چاپ ۱۹۶۷ می‌شناسند که یکی از پرفروش‌ترین کتاب‌های جهان است.

نخستین کودکانی که شی‌ای تیره‌گون و اغواکننده را دیدند که از دل دریا برآمد و به ساحل نزدیک شد، پیش خود اندیشیدند که شاید کشتی دشمن باشد، اما چون دیدند که پرچم و دکلی در میان نیست، اندیشیدند که شاید این شی، پیکر نهنگی است، اما وقتی سرانجام آب، آن را روی ساحل آورد، و آن‌ها دسته‌ی جلبک‌ها و شاخک‌های ستاره‌ی دریایی و بقایای ماهی‌ها و خرد و ریزهای دیگر را از پیکرش ستردند، تازه یافتند که آن شی پیکر مرد غرقی است.

تمام آن بعدازظهر، کودکان با پیکر مرد غریق بازی کردند؛ او را با ماسه‌های ساحل می‌پوشاندند و بعد دوباره ماسه‌ها را کنار می‌زدند، تا آن‌که رهگذری از سر حادثه آن‌ها را دید و خبر در دهکده پیچید. مردانی که پیکر او را به نزدیک‌ترین خانه رساندند، دریافتند که او از هر جان باخته‌ای که دیده بودند، سنگین‌تر است؛ تقریباً به سنگینی یک اسب. و با خود گفتند که شاید مرد غریق، مدت‌های مدید در دریا شناور بوده و آب در استخوان‌هایش رخنه کرده است. و وقتی در خانه، بر کف اتاقش نهادند، دریافتند که قامت او از همه‌ی مردان دهکده، بلندتر است، زیرا پیکرش به سختی در اتاق جای گرفت و پیش خود اندیشیدند که شاید این در سرشت مردان غریق است که پس از مرگ هم قد می‌کشند. از او عطر دریا برمی‌خاست و پوستش را لایه‌ای از گل و لای و فلس ماهی پوشانده بود، و تنها از ظاهر پیکرش، می‌شد دریافت که انسان است؛ که پیکر انسان است.

لازم نبود تا سیمایش را از این لایه‌ها بزدايند تا دریابند که جان باخته، غریبه است و ناآشنا. دهکده‌ی آن‌ها، تنها بیست‌تایی خانه چوبی داشت؛ این‌جا و آن‌جا پراکنده، با حیاط‌هایی از سنگ که در آن‌ها گلی نمی‌روید؛ دهکده‌ای در انتهای دماغه‌ای بی‌آب و علف. دهکده آنقدر کوچک بود که مادران همیشه با ترس و وحشت از این سو به آن سوی سرک می‌کشیدند، مبدا که کودکانشان را باد برده باشد، و در سال‌های گذشته، باد کودکانی را برده و کشته بود و مردم دهکده پیکر آن‌ها را از فراز صخره‌ها به دریا سپرده بودند زیرا دریا آرام و

سخت‌تر بود. تمام مردان دهکده در هفت قایق جا می‌شدند، بنابراین وقتی، مرد غریق را یافتند، تنها نگاهی به یکدیگر انداختند و زود دریافتند که کسی از میان آن‌ها ناپدید نشده است.

آن شب، مردان دهکده، دل به دریا نزدند. به سوی دهکده‌های دیگر شتافتند تا دریابند که آیا کسی از آن‌ها، ناپدید شده است؟ و زنان دهکده ماندند تا از مرد غریق مراقبت کنند. با تکه‌ای علف، گل و لای را از پیکر او پاک کردند، سنگ ریزه‌هایی را که در لابه‌لای موهایش گرفتار آمده بودند، زدودند و فلس‌های روی بدنش را با فلس گیر ستردند. وقتی به این کارها مشغول بودند، دیدند که لباس‌هایش تمام ریش ریش‌اند، انگار که از هزارتوهای مرجان‌های دریایی گذشته باشند. و نیز دریافتند که مرد غریق، با غرور به پیشواز مرگ رفته است، زیرا در نگاه او، اثری از آن نگاه غمگین و تنهای مردان غرق‌ی که دریا با خود می‌آورد، دیده نمی‌شد و نیز از نگاه دردمند و نیازمند آن‌هایی که جان خود را در رودخانه‌ها از کف می‌دادند. و آنگاه که پیکرش را از هر آن چه بر آن نشسته بود، ستردند، تازه دریافتند که آی او چگونه مردی بوده است و آنگاه بود که نفس در سینه‌هاشان بند آمد. او از همه‌ی مردانی که در زندگی خود دیده بودند، بلند قامت‌تر، نیرومندتر، ستبرتر و استوارتر بود و با آن که پیکرش را می‌دیدند، آن جا روبروی خود، اما در باورشان، نمی‌گنجید.

در دهکده تخت‌خوابی نیافتند که بتوانند او را رویش بخوابانند و میزی پیدا نشد که در مراسم سوگواری و یادبود، تحمل پیکر او را داشته باشد. نه شلوار مهمانی بلند قامت‌ترین مردان دهکده، اندازه‌اش بود و نه پیراهن روزهای یکشنبه تنومندترین مردان و نه کفش‌های مردی که پایش از تمام مردان دهکده بزرگتر بود. زنان که مسحور قامت حیرت‌انگیز و زیبایی شگفت‌انگیز او شده بودند، بر آن شدند تا از بادبان کشتی‌ها شلواری و از پارچه‌ی ساتن عروس‌ها، پیراهنی برایش بدوزند، تا مرد غریق حتی در مرگ هم، غرورش را پاس دارد و بزرگواریش را.

زنان که گرد هم آمده بودند، تا لباس‌هایش را بدوزند، آنگاه که خیره بر پیکر او، کوک می‌زدند، به نظرشان آمد که طوفان هرگز مانند آن شب بی‌امان نوزیده و دریا هرگز تا آن اندازه پریشان و بی‌قرار نبوده است و پیش خود اندیشیدند که این طوفان هراس‌انگیز و این دریای متلاطم با مرگ مرد غریق در پیوند است. و بعد با خود اندیشیدند که اگر آن مرد مغرور و با شکوه در دهکده‌ی آن‌ها زیسته بود، خانه‌اش فراخ‌ترین در، سقفش بلندترین سقف و کف‌اش محکم‌ترین کف را می‌داشت، چارچوب تخت‌خوابش از چارچوب کمر کشتی‌ها فراهم می‌آمد و با پیچ‌های آهنی به هم متصل می‌شد و همسرش می‌باید خوشبخت‌ترین و فرهمندترین زن دهکده می‌بود. پیش خود اندیشیدند که او از چنان اعتباری برخوردار می‌بود که می‌توانست ماهی‌های دریا را صدا بزند تا آن‌ها بی‌درنگ از دریا بیرون بیایند و آن چنان روی زمینش کار می‌کرد که از دل سنگ‌ها، چشمه‌ها می‌جوشید و می‌توانست کاری کند که از میان صخره‌ها دسته‌دسته گل بروید. در دل او را با همسران خود مقایسه کردند و پیش خود گفتند که کارهایی که آن‌ها در سراسر عمر خود کرده‌اند، به پای کار یک شب او هم نمی‌رسد. و دست آخر، آنان را که به نظرشان ضعیف‌ترین، حقیرترین و بیهوده‌ترین مردمان روی زمین بودند، از ژرفای قلب خود راندند. سرگردان در هزارتوی این خیال‌ها بودند که کهنسال‌ترین زن دهکده – که

چون که نسل‌ترین زن بود، مرد را بیشتر از سر همدردی نگریسته بود تا از سر دلبستگی، آهی کشید و گفت: "آی که چه قدر شبیه استبان است."

راست می‌گفت. فقط یک نگاه دیگر کافی بود تا تقریباً همه دریابند که او نمی‌تواند، نام دیگری غیر از استبان داشته باشد. سرکش‌ترین زنان، که جوان‌ترین آن‌ها هم بود، باز هم چند ساعتی را با این خیال سپری کرد که اگر آن لباس‌ها را بر مرد غریق بپوشانند و او را با کفش‌های ورنی، در میان گل‌های زیبا بخوابانند، شاید نامش "لائوتارو" باشد. اما این‌ها همه، خیال‌هایی بیهوده و بی‌ثمر بود. پارچه کم آمد و شلوار که برش بدی داشت و دوختی بدتر، بسیار تنگ شد و نیروی پنهان قلب مرد غریق، دکمه‌های پیراهن را از جا کند.

پس از نیمه شب، زوزه‌ی طوفان خاموش شد و دریا در رخوت خواب چهارشنبه فرو رفت. زنانی که لباسش را پوشانده و بر موهایش شانه کشیده بودند، ناخن‌هایش را کوتاه و صورتش را اصلاح کرده بودند وقتی ناگزیر شدند تا پیکر او را به سختی جا به جا کنند، نتوانستند جلوی لرزش ناخودآگاه و ناگهانی خود را که از سر دلسوزی و همدردی به آن‌ها دست داده بود، بگیرند. آنگاه بود که دریافتند که مرد غریق با آن پیکر عظیم که حتی پس از جان باختن، هم رنجش می‌داد، در زندگی چقدر اندوهگین بوده است. او را هنگام زنده بودن مجسم کردند؛ او را که ناگزیر بود تا یک وری از در خانه‌ها بگذرد، سرش از برخورد با تیر چارچوب ورودی خانه‌ها، شکاف بردارد، در مهمانی‌ها سر پا بایستد و نداند که با دست‌های نرم، صورتی رنگ و شبیه شیر دریایی‌اش چه کند، آن گاه که بانوی میزبان دنبال مقاوم‌ترین صندلی می‌گشت و نگران از این که صندلی در هم شکند، از او تمنا می‌کرد که "آه نه، این جا نه، این جا بفرمایید استبان" و او تکیه بر دیوار با لبخندی بر لب می‌گفت "نه، نه بانوی محترم، خودتان را اذیت نکنید، خوب است، همین جا که هستم خوب است." کف پاهایش بی‌حس می‌شد. درد کمر وجودش را می‌سوزاند، و این اتفاقی بود که همیشه در میهمانی‌ها بر او می‌گذشت؛ "نه، نه بانوی محترم، خودتان را اذیت نکنید، خوب است، همین جا که هستم خوب است." مبدا که صندلی میزبان را بشکند و شرمند شود، و شاید هرگز ندانست، کسانی که می‌گفتند: "نه، نه جناب استبان تشریف نبرید، لااقل یک فنجان قهوه با ما بخورید." همان کسانی بودند که لحظاتی بعد زیر گوش یکدیگر زمزمه می‌کردند: "اوه... گنده‌ی لندهور بالاخره رفت، راحت شدیم، خوشگل احمق رفت..." این‌ها چیزهایی بود که زنان دهکده، اندکی پیش از سپیده دم، با خود می‌اندیشیدند کنار پیکر مرد غریق.

اندکی بعد که سیمایش را با دستمال پوشاندند تا نور آزارش ندهد، آن چنان به مرده‌ها می‌برد؛ آن چنان بی‌دفاع می‌نمود و آن چنان به مردان خودشان می‌مانست، که بغض گلویشان را فشرده و چشمه‌ی اشک در قلب‌شان جوشید. نخستین زنی که به گریه درآمد، زن جوانی بود و بعد زنان دیگر هم به او پیوستند، از آه و افسوس آغاز شد و به شیون و زاری انجامید و هر چه بیشتر شیون کردند و هق هق گریستند، بیشتر می‌خواستند که گریسته باشند، زیرا مرد غریق هر چه بیشتر استبان آن‌ها می‌شد، و چون استبان آن‌ها می‌شد، باز هم بیشتر می‌گریستند، آخر او از تمام مردان روی زمین تهیدست‌تر بود آرام‌تر بود و بخشنده‌تر بود؛ او، آن استبان. بنابراین وقتی مردان دهکده باز آمدند و خبر آوردند که مرد غریق اهل دهکده‌های دیگر هم نبوده

است، چشمه‌ی شادی در قلب زنان جوشید. آن هنگام که همه چنان می‌گریستند “آه... آه... سپاس خدا را، سپاس، او... او از آن ماست... از آن ماست!...”

مردان دهکده پیش خود گفتند که این قیل و قال حتماً “از سبکسری زنانه‌ای مایه می‌گیرد. تنها چیزی که در این روز خشک بی‌باد دلشان می‌خواست، آن بود که پیش از آن که تابش خورشید شدت بگیرد، از شر این تازه وارد رها شوند. باقی مانده‌ی پیش دکل‌ها و تیرک‌های ماهیگیری، را فراهم آوردند و آن‌ها را با طناب‌های کشتی به یکدیگر محکم و تختی را مهیا کردند، تا سنگینی پیکر مرد غریق را تحمل آورد و آن را تا فراز صخره‌ها برساند. می‌خواستند تا لنگر یک کشتی باری را هم به او ببندند تا به راحتی در ژرفترین موج‌ها فرو رود، آن‌جا که ماهی‌ها را توان دیدن نیست و غواصان از غم غربت می‌میرند و جریان نامساعد دریا نمی‌تواند، او را مانند دیگر مردگان به ساحل باز آورد. اما هر چه مردان بیشتر شتاب می‌ورزیدند، زنان، کاری دست و پا و زمان را طولانی می‌کردند؛ مثل مرغ‌های وحشت زده، این سو و آن سو می‌دویدند، و در حالی که سحرهای جادویی را بر سینه می‌فشرده، به هر جایی نوکی می‌زدند، به این طرف تا بادنسجی را بیابند و به آن طرف تا قطب‌نمای مچی را پیدا کنند و آن‌ها را روی پیکر مرد غریق بگذارند. مردان پس از آن که بارها و بارها تکرار کردند که “آخر خانم‌ها کمی کنار بروید، کنار بروید از این جا... آخر خانم مواظب باش، داشتی مرا دستی دستی می‌انداختی روی مرده. کم‌کم شک در جانشان افتاد و شروع کردند به غرغر کردن: “این همه آلانگ و دولونگ، آن هم برای آدمی که نمی‌شناسیمش، چه معنی دارد؟ هان؟ حالا هی، میخ‌های بیشتری روی تابوتش بزنید، حالا هی، تنگ آب مقدس بگذارید تو تابوتش، آخر که چی، بالاخره یک لقمه‌ی خام کوسه‌اس، همین.” اما انگار گوش زن‌ها به این حرف‌ها بدهکار نبود، از این طرف به آن طرف می‌دویدند، سکندری می‌خوردند، و هر چه را به دست‌شان می‌رسید، بر پیکر مرد غریق می‌نهادند، و آن گاه که اشک‌هایشان پایان می‌یافت، از سینه‌هایشان آه‌های سوزناک برمی‌کشیدند، سرانجام مردان دهکده، از کوره در رفتند که آخر” این همه جاروجنجال برای چی؟ آنهم برای یک مرد که آب آورده، این جا بی نام و نشان؟ یک تکه گوشت سرد چهارشنبه... هان، برای چی؟ یکی از زنان که از این همه سردی و بی‌اعتنایی، رنج می‌کشید، سرانجام، دستمال را از روی سیمای مرد جان باخته، کنار زد و آن وقت بود که نفس در سینه‌ی مردان هم بند آمد.

او استبان بود، نیازی نبود تا زنان نامش را بر زبان بیاورند تا مردان دهکده او را بشناسند. حتی اگر زنان، مرد غریق را عالی جناب “والتر رالی” خوانده بودند و او هم با آن لهجه‌ی ناساز مسخره‌ی انگلیسی‌اش، سخن گفته بود و طوطی دم دراز رنگارنگ و تفنگ شکاری قدیمی‌اش هم روی شانه‌اش بود، باز هم مردان دهکده او را به خوبی می‌شناختند، زیرا تنها یک استبان در جهان وجود داشت و آن استبان هم این‌جا بود، همین جا، چونان نهنگی بزرگ، بسیار بزرگ. کفشی بر پای نداشت و انگار شلوار کودکان را بر پایش کرده باشند، کوتاه و تنگ و ناساز و... و ناساز و...

ناخن‌های سخت سنگ واره‌ای که تنها با چاقو می‌شد کوتاهشان کرد. تنها کافی بود تا دستمال را از سیمایش کنار بزنند تا دریابند که او چقدر شرمسار است که گناه او نیست که آن قدر زیباست، که اگر می‌دانست که این دشواری‌ها را برای مردم دهکده به ارمغان می‌آورد، حتماً جایی پرت‌تر و دور افتاده‌تر را پیدا می‌کرد و آن‌جا، تن به امواج می‌داد و اگر می‌دانست، لنگر یک کشتی بادبانی را به گردن خود می‌آویخت و چونان آدمی که از جانش سیر شده باشد، خود را از صخره‌ای به دریا می‌افکند و جان مردمی را که به گفته‌ی خودشان، از دیدن پیکر مرد جان باخت‌ه‌ی این چهارشنبه، پریشان شده بود، آشفته نمی‌کرد، و اگر می‌دانست، با این تکه گوشت سرد جانکاه که هیچ ارتباطی با او نداشت، کسی را آزار نمی‌داد. در سیمایش چنان صداقتی بود که حتی در بدگمان‌ترین مردان - آن‌هایی که تلخی شب‌های بی‌پایان دریا را با وحشت این که زنان‌شان ممکن است از رویا بافتن درباره‌ی آن‌ها خسته شوند و کم‌کم مرد غریق را در خواب‌ها و رویاهای خود ببینند، به تمامی احساس کرده بودند، آن‌ها هم حتی، و حتی بدگمان‌تر از آن‌ها، با دیدن صداقت استبان در وجود انسان لرزه‌ای افتاد و بی‌امان. و این سان بود که با شکوه‌ترین مراسم وداع را که می‌توان به تصور آورد، برای آن مرد غریق، آن تنها مانده تدارک دیدند. زنانی که برای آوردن گل به دهکده‌های پیرامون ره سپرده بودند، با گل و نیز همراه زنان دیگر دهکده‌ها که به سخن آنان باور نیاورده بودند، بازگشتند و این زنان چون پیکر مرد غریق را به نظاره نشستند، خود به دهکده‌های خویش بازگردیدند تا باز گل بیاورند و زنان دیگری را تا نظاره کنند و بازگردند و باز گل بیاورند. سپس، آن‌جا آن قدر گل انباشته شد و آن قدر مردم گرد یکدیگر آمدند، که دیگر نه جای نفس کشیدن بود و نه جای سوزن انداختن و مردم چون دریغشان آمد تا او را چونان مردی بی‌خان و خانمان به دریا بازگردانند، از میان شریف‌ترین مردمان دهکده، برایش پدر و مادری، عمو و خاله‌ای و خویشان دیگری از این دست برگزیدند، چنان که به خاطر او، تمام مردمان دهکده همبسته و خویشاوند شدند.

دریانوردانی که شیون مردم را از دور شنیده بودند راه خود را کج کردند و به سوی دهکده روانه شدند. و مردم شنیدند که یکی از آن‌ها، همچون سیرن - زنی که فریاد برآورد تا دریا نوردان را به سوی صخره‌ها و پرتگاه‌ها بکشاند - خود را به دماغه اصلی کشتی بسته بود. و این‌جا بود که مردمان دهکده، برای بر دوش کشیدن پیکر مرد غریق و آوردنش بر فراز پرتگاه صخره‌ها، یکی بر دیگری پیشی گرفتند و آن‌گاه بود که با دیدن پیکر با شکوه و زیبای مرد غریق، برای نخستین بار دریافتند که آی، کوچه‌هایشان تا چه اندازه ویران، حیاط‌هایشان تا چه اندازه خشک و رویاهایشان تا چه اندازه حقیر بوده است. او را بدون لنگر، به دریا سپردند، تا بتواند باز هم بازگردد و هر وقت و هر هنگام که خواست بازگردد. و آن هنگام بود که به اندازه‌ی قرن‌ها و قرن‌ها، نفس را در سینه‌های خود به بند کشیدند تا پیکر مرد غریق، در دریا غوطه خورد و در دریا فرو رفت. لازم نبود، بر یکدیگر نظر کنند تا دریابند که آن‌ها، همه، دیگر حضور ندارند و هرگز هم حضور نخواهند داشت. اما همچنان دریافتند که از این پس، دیگر هم همه چیز، دیگرگون خواهد شد. همه چیز، درهای خانه‌هایشان فراخ‌تر، سقف اتاق‌ها رفیع‌تر و کف اتاق‌هایشان محکم‌تر خواهد بود تا یاد استبان از آن‌ها بگذرد، بی‌آنکه سرش به تیرک

چارچوب درها اصابت کند و شکاف بردارد و هر جا که خواست، که خواست برود. و دیگر هیچکس نتواند، در گوش دیگری زمزمه کند که “بالاخره، گنده‌ی لندهور مرد، حیف، خوشگل احمق هم مرد.” می‌خواستند جلوی خانه‌های خود را، با شادترین رنگ‌ها، رنگ کنند، تا خاطره استبان جاودان شود و می‌خواستند آن قدر چشمه از دل سنگ‌ها بجوشانند که دیگر کمرشان راست نشود و آن قدر از دل صخره‌ها، دسته گل برویانند که در سال‌های آینده، سپیده دمان، وقتی مسافران کشتی‌های بزرگ، مسحور از عطر باغ‌های، آن سوی دریاها، آن سوی بلندا، از خواب بیدار می‌شوند و ناخدا با آن لباس و کلاه دریانوردی‌اش، با اسطربلاب، قطب‌نما و ردیف‌های مدال‌های افتخار، از عرشه‌ی کشتی فرود می‌آید، به آن دور دست، دور دست افق به آن دماغه‌ی رفیع گل‌های سرخ، اشاره کند و به چهارده زبان به سخن در آید که: آن جا را نگاه کنید، آن جا را نگاه کنید، آن جا که باد، آن قدر آرام است، باد آن قدر آرام است که در زیر تخت‌خواب‌ها به خواب رفته است، آن جا که آفتاب چنان درخشان است، که آفتاب چنان درخشان است که گل‌های آفتاب گردان، نمی‌دانند، به کدامین سوی نظر کنند، که گل‌های آفتاب گردان نمی‌دانند، به کدامین سو نظر کنند، باری آن جا را نگاه کنید، آن جا، دهکده‌ی استبان است.

تفسیر داستان

داستان بیانگر جامعه‌ای است کوچک و ایستا که در سطح توقعات و خواست‌های کم خود مانده و بدون هیچ اطلاعی از دنیای بیرون به حیات خود ادامه می‌دهد. کوچک بودن جامعه‌ی داستان را می‌توان از توصیفات مارکز از روستایی با تنها بیست‌ودو خانه و چند مرد و تعدادی زن و بچه دریافت. اتفاق خارق‌العاده‌ای که در داستان می‌افتد تبدیل همین جامعه به جامعه‌ای پویا است که این امر از طریق پدیدار شدن پدیده‌ی تأثیرگذاری به نام «اسطوره» ممکن می‌شود. در ابتدای داستان مارکز این‌طور می‌نویسد که بچه‌ها در ساحل چشمشان به برآمدگی تیره و امواج افتاد که از وسط دریا به آن‌ها نزدیک می‌شد و آن‌ها در ابتدا فکر کردند که کشتی دشمن و یا یک نهنگ است اما بعد فهمیدند که یک غریق است.

اینکه مارکز تصمیم می‌گیرد تا در ابتدا بچه‌ها را با جنازه روبرو کند بیانگر اشاره‌ی او به دید ساده‌ی آن‌هاست. اتفاقی که در تمام جوامعی که با یک تغییر روبرو می‌شوند رخ می‌دهد. به این صورت که عده‌ای که در ابتدا پدیده‌ی جدید را حس می‌کنند و تشخیص می‌دهند گمان می‌برند شاید توطئه‌ی ایست از سوی دشمن یا یک عامل ویرانگر، اما درنهایت که با آن روبرو می‌شوند، نگاه پر از ظنشان به نگاهی ساده و بی‌اهمیت تغییر می‌کند. به‌طور کلی در این قسمت نویسنده اشاره به عجز افراد در شناخت پدیده‌های جدید و جدی اطراف خود دارد.

اشاره‌ای که مارکز به آمدن غریق از وسط دریا دارد، نشانه‌ای است که دریا را به دنیایی بزرگ‌تر و ساحل روستا را به جامعه‌ای کوچک نسبت می‌دهد.

بیرون آمدن غریق از دل دریا نشان از تغییرهایی است که با شناخت و بینش عمیق از دل دنیای بیرون پا به دنیای کوچک‌تر می‌گذارند تا همه‌چیز را هم‌رنگ خود کنند.

بی‌دلیل هم نیست که مارکز از جنازه به‌عنوان غریق تعبیر کرده است. غرق‌ی که نجات‌دهنده‌ی مردمش است.

مردی که از کنار ساحل می‌گذرد و چشمش به بچه‌ها و مرد غریق می‌افتد نیز، نشانه‌ای است شناخته‌شده برای خواننده. درواقع هنگامی که مردم رفتار و نگاهی عادی و حتی بی‌اهمیتی به پدیده‌ی جدید (در اینجا اسطوره) دارند، عده‌ای آگاه پیدا شده که وجود او را موجب خطرات احتمالی می‌دانند که این امر به دلیل مقاومت همیشگی انسان در برابر وقایع جدید است.

مارکز در قسمت بعد از زانی می‌نویسد که در غیاب مردانشان که در حال جستجوی نام و نشان غریق در روستاهای اطراف هستند، دور مرد غریق را گرفته‌اند و از وی مراقبت می‌کنند و با او ارتباطی احساسی از سر دلسوزی برقرار می‌کنند.

در همین زمان ویژگی‌های جسمانی و ظاهری و رفتاری مرد غریق زنان را تحت تأثیر قرار داده و باعث می‌شود که آن‌ها او را در افکار خود پرورش داده و به‌عنوان یک اسطوره بپذیرندش. زیباترین غریق جهان داستانی است به سبک رئالیسم جادویی که مارکز در آن دست به اسطوره‌سازی زده است.

اینکه مارکز زنان را به‌عنوان پذیرنده‌ی اولیه اسطوره معرفی می‌کند می‌تواند سه دلیل داشته باشد: اهمیت نقش زنان در تصمیمات جامعه درست زمانی که مردان در تکاپوی شناخت مرد غریق هستند زنان یک جنازه را در مقام یک اسطوره بالابرده و اسطوره‌وار با او رفتار می‌کنند.

هنگامی که مردان بازمی‌گردند از وضع جدید ناراضی‌اند و به‌شدت مخالف با نظرات زنان، اما هنگامی که زنی پارچه را از صورت مرد غریق برمی‌دارد مردان هم به‌شدت تحت تأثیر قرار گرفته و تصمیم زنان مبنی بر اسطوره نام نهادن مرد غریق را می‌پذیرند. درواقع در تمام جوامع تصمیم‌گیرنده‌ی اصلی و مسئول وضع و یا نقض قوانین مردان بوده‌اند اما عامل جدی و تأثیرگذار بر آن‌ها زنان هستند؛ و می‌توان گفت که تصمیمات آن‌ها در طول خواست و تمایلات زنان است.

اشاره به‌جزئی‌نگری زنان

مارکز می‌نویسد که زنان متوجه شدند که مرد غریق از تمام مردان آن‌ها قوی‌تر، تنومندتر، چهارشانه‌تر و در کل متفاوت‌تر و برجسته‌تر است. این رفتارها نشان از جزئی‌نگری زنان در برخورد با حوادث زندگی دارد. شاید اگر مردان به‌جای زن‌ها با مرد غریق روبرو می‌شدند تفاوت غیرعادی او با افراد دیگر را تشخیص نمی‌دادند و او را مانند یک جنازه‌ی عادی برای همیشه دفن می‌کردند، اما زنان هستند که او و ویژگی‌های برجسته‌ی او را به‌طور کامل شناخته و آن‌ها را درخور و شایسته‌ی یک اسطوره تشخیص داده‌اند.

زنان در مقام اکثریت

در قسمتی از داستان گفته شده است که: «مردها همه توی هفت قایق جا می‌گرفتند، بنابراین وقتی مرد غریق را یافتند کافی بود هم دیگر را نگاه کنند تا دریابند کسی ناپدید نشده است». از این قسمت داستان می‌توان این برداشت را کرد که مردان جمعیت کمی را شامل شده و درواقع اقلیت را تشکیل می‌دهند.

این قسمت اشاره به این موضوع دارد که هنگام ظهور یک اسطوره، پس از مدتی اکثریت مردم او را می‌پذیرند، اما اقلیتی در این میان پیدا شده که به دلیل عدم آشنایی و درک او دست به اعتراض و شورش علیه او می‌زنند، اما درنهایت همین گروه هم با پدیده‌ی جدیدی که پا در جامعه‌ی آن‌ها گذاشته آشنا شده و او را می‌پذیرند.

پذیرفته شدن مرد غریق توسط مردان (گروه مخالف اسطوره) نشان از این دارد که مارکز می‌خواهد اسطوره‌ی داستان‌ش برای همه اسطوره بماند.

پس از اینکه زنان ویژگی‌های غریق را شناختند، نویسنده می‌نویسد: «... هرچند جلوی رویشان بود [مرد غریق] اما در تخیل‌شان نمی‌گنجید».

مردم در این قسمت اسطوره را پذیرفته و او را حتی تحسین هم می‌کنند اما آنان در خود عجزی احساس می‌کنند که باعث می‌شود ندانند چگونه در ادامه‌ی راه از اسطوره و راه و روش او بهره گیرند. شاید اگر مردان به جای زن‌ها با مرد غریق روبرو می‌شدند تفاوت غیرعادی او با افراد دیگر را تشخیص نمی‌دادند.

مارکز از مرد غریق به عنوان فردی یاد می‌کند با ویژگی‌های متمایز جسمی و ویژگی‌های برتر روحی و اخلاقی که نشأت گرفته از افکار و عقاید او و درنهایت افکار و عقاید دنیای بیرونی است که او از آنجا آمده. این فرد ممتاز مردم خود را در مدت‌زمان کوتاهی تحت تأثیر قرار می‌دهد و با افکار خود همراه می‌کند برای همین هم نویسنده می‌نویسد: «نیازی نبود هم دیگر را نگاه کنند تا دریابند که همه‌ی آن‌ها دیگر حضور ندارند که هرگز حضور نخواهند داشت».

این جمله نشان از آن دارد که جامعه رو به پویایی و حرکت پیش می‌رود و مردم تمام افکار و عقاید خود را که در حصار کم‌خواهی‌هایشان محصور مانده بود را بارور خواهند کرد.

در آخر هم مارکز اسطوره‌ی خود را تثبیت می‌کند و می‌نویسد که مردم با رنگ‌کاری خانه‌ها، رویاندن گل روی سخره و بزرگ‌تر کردن سقف و کف خانه‌هایشان، سعی در حفظ یاد و نام او می‌کنند.

مارکز در این داستان تمام اصول سنتی و قوانین و آیین رایج میان مردم را رعایت کامل کرده و فراموش نکرده است که اسطوره‌ها از میان مردم برخاسته می‌شوند.

مردم با نسبت دادن مرد غریق به استبان او را در ذهن خود بازپروری کرده و اسطوره‌اش می‌کنند و حتی از او خاطرات نیک و خوب می‌سازند؛ و برای اتفاقات بدی که ممکن است برایش نیفتاده اشک می‌ریزند.

هماره دلارام و پدرام باشید

درس های مشخص شده از فهرست کتاب برای آزمون خواهد بود